
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On

بجنب رای تو منسوخ چشمهٔ خورشید
به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا

زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر
سحاب دست تو حامل بلؤلؤی لالا

بزیر دامن امن تو فتنها پنهان
به پیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا

بپر زنگ رکاب تو بی درنگ زمین
بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا

نواهی تو به بند همی گذارد قدر
اوامر تو بتابد همی عنان قضا

تو اصل دانش و دادی چو حرف اصل کلام
تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد
حجر بود و سنگ شود مستعد نشو و نما

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد
شهاب وار بپرد زحل ز روی سما

بصد قران ننماید نتیجه‌ای چون تو
زامتزاج چهار امهات و هفت آبا

بسعد و نحس فلک تا آن رضا دهند که او
بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا

تبارک الله از آن آب پر آتش لعل
که بار کاب تو خاکست و با عنانت هوا

بنعل آب رود چون فرو شود به نشیب
بسیر باد رود چون برآید او بالا

ز مردمی شمایل اندرو عاقبت خند
ز دیده مهرهٔ افعی برون کند ز قفا

که در نگ ز خاک زمین ربوده قرار
که در شتاب بباد و هوا نموده قفا

بر فتن اندر بحرش برابر خشکی
بجستن اندر کوهش برابر صحرا

نه چرخ و چرخ از او داغ خورده در جنبش
نه کوه کوه از او کوس ... در بالا

بمکر سایهٔ او بر نشانده تقدیر
و گرنه کی بغبارش رسد غبار زکا

بدخل و خرج غباوی که نعلش انگیزد
کند ز صحرا کوه و ز کوه کند صحرا

شهنشها نه بسیری کام روزنش ار برانگیزگا
بعالمی بردت کاندرو بود فردا

بدین نگوار را من بنده گرچه مدتهاست
که بازماندم از اقبال خدمت تو جدا

جدا نبوده زمانی زبان من ز ثنات
چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا



به مدح هر که سخن رانده ام فزون آمد — هم از مدیح ز اندازه هم ز طمع عطا

مگر به مدح تو کز غایت کمال و بها — چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا

سخن بسست مرا اندرین مقام ز شرم — پس این قصیده برین قول ختم کن و بگو

اگر به مدح و ثنا دیگران ستوده شوند — تو آنکسی که ستوده به تست مدح و ثنا

ثنا سزا به هر مرزبان بسی مدیح خود — سزای مدح تویی و تراست مدح سزا

شبه و شکل تو گر دیگران برون آیند — زمانه نیک شناسد ز مرد از مینا

همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چه گویم گویم که بصره و خرما

همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان — همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا

گمان خاطرت از صدق باد جفت یقین — بقای حاسدت از رنج باد جفت فنا

بهر چه گویی قول تو بر زمانه روان — بهر چه خواهی حکم تو بر سپهر روا

بر استقامت حال تو بر بسیط زمین — بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

همیشه تا که بود در بقای عالم کون — امید عافیت اندر حساب …

حساب آمر تو در عافیت جهان‌ها دا — که چون ز اندر کمیت برون شود بقا

گذشته بر تو هر … از کانون — نهاده با تو هر امروز وعدهٔ فردا

خدای داند کز خجلت تو با دل …
زبان بمقطع شعر اندر ستم از مبدا

در مدح عماد الدین فیروز شاه گوید

باز این چه جوانی و جمالست جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل گشت — ناقص همه این را شد و کامل همه آن را

هم چهره برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن روز که آوازه فکندند خزان را

اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زان حال همی کم نشود دیبه و نوا را



آهو بسبزه گر نافه بینداخت / گر خاک چمن آب شد عنبر و بانرا

گر خام نه بسته است صبا زنگ ریاحین / از عکس بچرا رنگ دهد آب روانرا

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایه او روز کنون نام و نشانرا

بادام دو مغز است که از خنجر الماس / ناداده لبش بوسه بسر و پای فنانرا

خوش خوش تن ز نظر گشت نهان راز دل آبی / تا خاک همی عرض دهد راز نهانرا

ژاله بسپر برف ببرد از کتف کوه / چون رستم نیسان بخم آورد کمانرا

که بیضه کافور زیان کرد که سود / بنگر که چه سود است مر این مایه زیانرا

از غایت تری که هوا راست عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخانرا

گر نایزه ابر شد پاک بریده / چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلانرا

ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است / باران سوی ابر از چه کشاد است دهانرا

ور لاله نو رسته نه افروخته شمعی است / روشن ز چه دارد همه اطراف مکانرا

نی رمح بهار است که در معرکه گردست / از خون دل دشمن شه لعل سنانرا

فیروز شه عادل منصور مظفر / کز عدل دگر باره بنا کرد جهانرا

آن شاه سبک حمله که در کفه جودش / بی وزن کند رغبت او حمل گرانرا

تیرا که چو گردند دوران سیلک و دستش / البته کمان خم ندهد حکم قرانرا

منعش بفلک باز دهد طالع بدرا / حکمش بعمل باز برد عامل جانرا

گر باره کشد راعی حرمتش نبرد راه / خود خارج او نیز نزول حدثانرا

ور پره زند لشکر عزمش نبود تنگ / جز داخل او نیز ردیف سرطانرا

گر تو رحو عقرب نشدی ناقص و بی چشم / در قبضه شمشیر نشاندی دبرانرا

ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری / با تو ندهد فایده یک ملک ستانرا

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج / نام است دگر هیچ نه بهمان و فلانرا

تیغش

تو قرص سپهری و بخوانند بهمین نام
خبّاز که جلوه گری هیئت نان را

در عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون
هم کاسه گدا یافت ره کاهکشان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
همکاسه گدا دید فنای عطشان را

آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد
عیسی نه نهد بر تن او تار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد
البسته نماند دهد در کانرا

در خون دل لعل کاید نشود هیچ
قهر تو گره وار به بندد خفقان را

در ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی است
سعی تو فرو شوید زنگ یرقان را

در پیشه گوزن از پی داغ تو کند ناک
هم سال بخت از نقط بهده ... را

در کار بامید قبول تو کند خویش
آهن الم تیک و خراشیدن ... را

انصاف تو مصریست که در رستهٔ او
نظم از جهت محتسبی داده دکان را

عدل تو جهان کرد که از گرگ امین تر
در حفظ رمه باید گزینیست شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سوادش
در اصل لغت نام ندانند [illegible]

در عالم جاه تو گرا روی گذر ماند
چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را

روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد
بر باد نشینند هنربران جولان را

از قشه درین سوی فلک جای نه بینند
بکار بر پستان نه امل دانه امانرا

وز زلزلهٔ حمله جهان خاک بجنبد
گر هم نشناسند مکون را و مکانرا

از عکس سنان و سلب لعل چو جلاد
میدان هوا طعنه زند لاله ستانرا

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم
که نعره بهم در شکند نای فغانرا

سر حفت کند افعی ... بان چو آن دید
... باز کشد گرکس زرکش طیرانرا

چشم زده اندر دل گردان شبها زد
بی واسطهٔ دیدن [illegible]

در تیغ رکابی تخند های کس آرام
آن لحظه که دست حرکت داد عنانرا

طباخ

طراده

بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد   چون باد خورد شیر علم شیر ژیانرا
هر لحظه شود رمح تو در دست تو ثعبان   از بس که بپیچند چو ثعبان وجه جانرا   افعی نسخه
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام   کز کاسهٔ سر کاسه بود سفره خوانرا
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت   یک طایفه میراث خور و مرثیه خوانرا
بود در کنف حفظ خدایی و جهانی   طعمه شدگان حوصلهٔ هون و هوانرا
تا بار دگر پیر جوان گردد هر سال   گیتیش بتقدیر کند پیر جوانرا (برنا و ورع)   کشتی نسخه
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد   تا حصر کند دامن هر چیز بیانرا
باقی بدوامی که در آحاد سنینش   ساعات شمارند الوف دوزانرا
قایم بوزیری که ز آثار وجودش   مقصود عیان گشت وجود حیوانرا
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش   در ملک معین نکند آیت و شانرا
در حال رضا روح فزاینده بدن را   در وقت سخط زهره گدازنده روانرا   پای لشا بتو
آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش   در بند کی شاه کشد قیصر و خانرا
دستور جلال الوزرا کز دعا لیش   انصاف رسانید بهر انصاف رسانرا
آنجا که زبان و قلمش در سخن آید   بر معجزه تفضیل بود سحر بیانرا
آنجا که محیط کف او ابر بر انگیخت   بر ابر کشد حاصل باران بنانرا
از سیرت و سان رهبک ملوک و ملک آید   حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سانرا
از مرتبه وا میق درین مرتبه آری   یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دانرا
تا هیچ گمان کم نکند روی تعین را   تا هیچ خبر خم نشود پشت عیانرا
این بارگه و تخت کیانی و شهی باد   وین هر دو دو مقصود شهانرا و کیانرا

تسبه تا گذرانست چو جان در بدن ملک
یارب تو نگه دار مر این نامگذرانرا

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ جو پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
جون بخت جوان خود بهر کشا وند — بر منفعت خلق دل و سنج و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را — همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعهٔ تخم سخا کرد زمین را — وان دفتر آیات سما کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست — بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمان جو سحاب زکی از جود — بخشد کم آورد چه دریا و چه کان را
جون دست جواد تو و آن نیز فرو بست — در بست جهان نیز با مساک میان را
آن بود که بحر کرمت زود بر انگیخت — از لجه کف ابر جو دریای روان را
تا بر دهن خشک جهان نایزه بگشاد — وز بیخ بزد شعله انار حدمار
ورنه که تبن نابرسانیدی ازین قوم — تا کشتم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه از آن طایفه کز روی مروت — آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان — او ماند و تو دانی که نماند دگر آن را
بخشیست جوان اهل جهان را بحقیقت — یارب تو نگه دار مر این بخت جوان را

الصاحب محمد

این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جو مدیح — وان تویی در پیشم نازم بکف جام شراب
آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام شیب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گر چه دایم در فراق خدمت تو داشتند — هر که بود از زید و عمرو خاص و عام و شیخ و شاب

در رد

داد ت ... دولت

ابر بهر کرم

برای مسند

انگ جون

در فراق خدمت گرد همایون موکبی   کاندرو نعل از هلال است اسب را میخ از نبات
موکب صدر جهان پشت بری روی ظفر   خواجهٔ دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح   لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد   عقل کل در هیچ هستی جز که در تقدیم ذات
داده کلک بی قرارش کار عالم را قرار   داده رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هرچه در گیتی برو نام عطا افتد کفش   جمله را گفته است خذها و علم را گفت هات بسر
در غنا بی خواهد اغنا از کفش گیتی چنانکه   بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک   وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
آمدی در هر هنر اقصی نهایات الکمال   چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات
از خداوندی جدا هرگز نبود هستی چنانکه   نفس موجود از وجود ذات موصوف از صفات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست   بر خلایق چون تو والی کس نبود است از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار   دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه   در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
گر کرا در دل هوای تست ایمن از جهان   هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات
خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم   اعتصام الا بحبل طاعتت بعد الصلات
زانکه امروز از اولو الامری و یزدان در نبی   همچنین گفته است حق آیت دگر آیات
خون دل بایستی ز باس تو چو گردون بشکند   در نظام دشمن ملک ار همه باشد رفات
صد عنایت نامه گر گردون جواز آورده گیر   چون ز دیوانت بجان گردند خصمی را برات
خصم را گو هرچه خواهی کن تو وز بیم ملک   آن مثل دانم خداوندا که دانی کل شات
صاحبا صدرا خداوندا اگر یابنده گر   یابد از حرمان ز عالی بارگاه تو نجات
بعد ازین در خدمت از سر پای زر چون قلم   زانکه گشته است از فراق تو سیه دل چون دوات

[illegible]

بر فضای خدمت ما صیتش تو تنها داد — آنکه حسن تنهاش میداد و ست ایام بر فوات

اندرین خدمت که دارد بنده از تشویر او — پیش قیفان خراسان دست بر سر چون نبات

گرچه بعضی شایگان نسبت از موافی باش گو — عفو کن وقت اداء اینی ندارم بس ادات

بو دالحق تا ی چندی دیگر از وجدان و لیک — چون وفات و چون حمات و چون شاجون عدات

گفتم آخر شایگانی خوش تبرا ز وجدان بد — فی المثل چون حادثات از وراحی و نبات

هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نداد — هر کرا بینی شعر و انسیت از رعیت و زرعات

خبر جمال الدین خطیب البلخی که بر خواند از نبی — تا بیات عابدات سایحات ثیبات

تا کند تقطیع این یک وزن وز آن آن سخن — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیش تو باد از بلخ و جشن تو باد ابرو — بارگاهت در نشابور و مقام اندر هرات

دی

ای نمودار سپهر لاجورد — گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل — هم بهشت از غیرت صحنت بدرد

اشک این چون آب شنگرف تو سرخ — روی آن چون رنگ زرنیخ تو زرد

عینی

آسمان چون لاجوردت حل شود — در سرشک از رشک انگشت لاجورد

ساکنی ور نی چه مابین است فرق — از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنتی در خاصیت زان چون ملک — وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد

بر ستونهای تو بی سعی نما — حمله با برگ تمام از شاخ و نرد

بلبلت را نیست استعداد نطق — ورنه دایم باشدی در ورد و درد

باز و کبکت بی تحرک در شتاب — پیل و گرگت بی عداوت در نبرد

پرده و آهنگ مطرب را صداست — کرده ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی آفتابت صاحب است — آفتابی کاسمانی چون تو کرد

آفتابی

آفتابی کز کسوف حادثات / دامن جاهش نه پذرفته است گرد
آفتابی کآسمان ساکن شود / گر نفاذ امر او گوید مگرد
گفته رایش در شب معراج جاه / آفتاب و ماه را گو راه کرد
دست رادش کرد از اطلاق رزق / آرزو را ممتلی از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد / هر کرا آن دست باشد پای مرد
تا نباشد آسمان از دور دور / تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان / در نظام کل و جزوش ناگزرد
گشته گرد مرکز تدبیر او / گاه تقدیر آسمان نیز گرد
برده در نرد فرح نقش تمام / تا فلک تاریخ این نقش است و نرد

تاریخ ۱۲۹۶ از دست ۴۲ ۵

ای شاهی ز همه شاهان فرد / مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب / مجلس و معرکه را مردم و مرد
بر جهان ای ز جهان جاه تو بیش / دولتت سایه از آن بان گسترد
که در آن سایه کنون مادر شاخ / همه بی خار همی زاید ورد
با تنگاهت که نه اندازه ماست / با هوای تو گز و نیست گذرد
بر توان آمدن از دریا خشک / بر توان تاختن از دوزخ سرد
باست از سوی معادن نکرد / لعل را روی چو زر گردد زرد
مسرع حکم تو صد بار فزون / چرخ را گفته بود کز ره گرد
گر نه از عشق بکمیت بودی / زانگبین موم کجا ماندی فرد گیتی
ای بجایی که گشته خاک درت / دامن اندر فلک خاک نورد
مدتی بود که میکرد خواب / کشور شخص مرا او اسیلی درد

من محنت زده درششدر عجز ... بی بردن [illegible] شده چون مهره نرد
تا یکی روز که در بردن جان ... تن بی زور مرا سیم آزرد
وارد حضرت عالی بر سید ... چون در آمد ز درم برد ابرد
ناسکالیده از آن بی کم بخت ... که تو هم زر سپیدیش بکرد
بنده را پرسش جان پرور تو ... شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی ... وآن بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو ... زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد ... کره گنبد دولابی گرد
در جهانداری و کشور بخشی ... چون سکندر همه آفاق بگرد

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده ... وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای تو هم نسپرده ... بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو از اوج زحل از دست فتاده ... با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت ... از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بجد است ... کز خلق بمانند یکی نا کرده
ای مردم آبی شده بی باس تو عمری ... در دیده احرار جهان مردم دیده
دی خانه فروش ستم از آنکه ببند اخت ... انصاف تو امروز بجانش نخریده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته ... تعجیل زمان از پی عزم تو دویده
تخم چمن بخت تو از خار برسته ... مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خصم چو عقرب ایا و بت گرفته ... اطفال در آن عهد که ابهام مکیده
بر خاک در ملک تو گویی که آرام ... طفلیست در آغوش رقیبی غنویده

در کام جهان آب شد از تف سموم خشک   جز آب حیات از سر کلک تو چکیده
گردون که یکی خوشه چین ماه نو آمد   تا سنبله از خرمن آمال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو   از بو العجبی فتنه عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه   تا عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را   هر پشت که در صدر تو یکروزه خمیده
دندان خوران کند بر آن شاخ که بروی   یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور خزانگاه ز فضله لطف تو سرشته   آهوی ختن گشته خلق تو چریده (margin: چلی)
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان   آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک آنکه شیر سراپرده دوران   در مرتبه با شیر بساطت نخچیده (margin: عالی)
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را   چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده
که را چو تب و لرزه داش از بیم گشاید   یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش   از دوک زبان بر سر و بر پا می تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست   بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
خود تو نه بحریست که زو عبره توان کرد   گیرم که جهان بر گشود از خنک دیده
تو در چمن باغ وزارت بتماشا   چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده
دی روز نه بر جای پدر و جد تو بودست   مسعود و علی آن دو ملکشان بگزیده (margin: بجای)
امروز اگر نوبت ایشان بتو آمد   نشگفت عطائیت سزاوار سزیده
تا مار شب و روز جهان نیست گزایان   سهم رسن پیچ خورد مار گزیده
خصم تو چو شب بار همه جای سیه روی   وز حادثه چون صبح دویم جامه دریده
رخسار چو آبی ز عنا کرد گرفته   دل در برش از نایبه چون نار کفیده
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته   وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست   از خدمت محمد منصور احمدست

فرزانه‌ای که پایه گاه است و بالش است   آزاده‌ای که درخور صدرست و مسندست

با بذل دست بخشش او ابر مدخل است   با سیر برق خاطر او باد مقعدست

از عزم او طلایه تقدیر منهزم است   با رای او زبانه خورشید اسودست

چون حرف آخرست ز ابجد که سخن   وز راستی چو حرف نخستین ابجدست

ای سروری که حزم تو شد پیش ملک را   هنگام دفع حادثه سد مسددست

تا ملک از اهتمام تو تمهید یافته است   شغل ملوک و کار ممالک ممهدست

از عادت حمید تو هر دم بتازگی   رسمی است در جهان که جهانی مجددست

چشم نیاز پیش کف تو چنان بود   گویی که چشم افعی پیش زمردست

خصم ترا الفرق برست از زمانه دست   تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقدست

اسب فلک زبون عنان تو شد چنانکه   ماه و مجره اسب ترا نعل و مقودست

تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب   چون درقه مکوکب و درع مزردست

تیغ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد   تا بر فلک مجره چو تیغ مهندست

تا دست تو گشاده شد اندر مکاتبت   از خجلت تو دست عطارد مقیدست

اصل جهان تویی و ازو بیشی آنچنانکه   اصل عدد یکی است ولی نامعددست

چشم بد از تو دور که در روزگار تو   چشم بلا و فتنه ایام ارمدست

عرصه مملکت غور چه نامحدودست   که در آن عرصه چنان لشکر نامعدودست

رونق ملک سلیمان همه دارد   عرق سلطان چه عجب گر نسب داودست

چشم بد دور که بس منتظم است آن دولت   آری این دولت را انتظامی معهودست

ای برادر

شیعهٔ محکم نزدیک چیزی کر نشا لا امر کدیم ۱۴

نگار قرت

ای برادر سخن راست بخواهم گفتن — راستی بهتر از آن قاعده شستم اندر بهبود است
عقل داند که مهیا بوجود دو کس است — هرچه از نظم وز ترتیب درو موجود است
از یکی بازوی اقبال همه سال تو است — وز دگر طالع دولت ابد امسعود است
کو هم تیغ ظفر پیشه این از فتح است — همیت وست کهر گستران از جود است
مردی و مردمی از هر دو جهان منت شد — که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است
فضله مجلس ایشان جو پیتما دادند — گفت رضوان بر ما چیست همین موعود است
هرچه در ملک جهانست جه ظاهر جه خفی — همه در نسبت آن هر دو نظر مردود است
تیغ شان گر افق صبح شود غوطه خورد — در زمین ظل زمین اینک ابدا ممدود است
خصم دولت را چون عود بپیه سوخته اند — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
بر تمامی حسد و حاسد اگر تا ید بس — چرخ را این بقا و آن بعلو محسود است
نیست القصه کمالی که نه حاصل دار تو — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
با خرد گفتم کای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که بنزدیک تو آن مفقود است
گفت مقصد آن دو خداوند تعیین نمای — که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
گفت زین هر دو یکی جو که شهاب الدین نیست — گفتم آن دیگر گفتا که حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده این چه دویی باشد گفت — دویی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
ویران ای کمالی که در آغاز وجود — بوجود جو تویی راه دویی مسدود است
ملکت از حصر برون باد عمری از حد — گرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنای تو مباد ادهینی — تا قلم را جو زبان ورد سخن مورود است

بسندو بس

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده — ز خسروان جو تویی در زمانه نابوده
جهان بزیر تیغ در آورده جمله زیر نگین — بس از تکبر دامن بدو نیالوده

بلخ

ز شیر بیشه‌ی سلجوقیان بیک جولان | شکاری که بصد سال کرده بربوده
هزار بار زبهر طلایه‌ی حشمت | بسیط خاک جهان (فلک) بادوار پیموده
چو دیده همتی بی سوال بخشیده | چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده | وعید کرده بجرم و جز انتقام نموده
ز خط عدل تو مهتاب در ولایت تو | طراز توزی و تار قصب بنقره سوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم | سیاهت از گل مهر آفتاب اندوده
دو گشته خانه‌ی خورشید کی بروز مصاف | چو غیر رایت تو سر در آسمان سوده
هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه بکوس | که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز گمان ز لشکر تو | ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
اثر زدود خلافت بروز نی که رسید | که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده
ز بیم تیغ تو چو بخت دشمن تو کسی | در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
ز خصم تو نبود خون چو گشته گشت که خون | ز رگ چگونه رود از دو دیده پالوده
از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زدست | ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده
قضاست امر تو گویی که از شرایط او | نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده
ز سعی غنچه‌ی پیکان تست گلبن فتح | شکفته دایم و افتاده توده بر توده
بعینه شمایل تو بتعیین نتایج خرد است | که همگنانش پسندیده است و بستوده
ز دست نصرت دین و ز خدای نصرت تو | دراز باد سخن تا ان که نیست بیهوده
تو میروی و زمین و زمان همی گویند | زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

گرد عالی بنای این محدود | ز اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید | صدر دنیا ضیاء دین مودود

انگه

آنکه حکمش دید زر و بی نفاذ آتش و آب را نزول و صعود
بتفکر شود بپسهٔ قدر بتجسس رود بوهم حسود
دل او برده بار نامهٔ بحر کف او کرده کار نامهٔ جود
هست فرمانش پرده نمای قضا هست احسانش نقشبند وجود
نیست بر رای او غلط ممکن نیست از عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر جور و انصاف در صدور و ورود
پیش فرهنگ تو برده جبین برکوع پیش نطق تو وحی کرده سجود
بکمال خدای اگر جز او هست کاملتر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت نیست کون و فساد جز مقصود
باد عمر تو در حصول مراد همچو دوران چرخ نامعدود

ز دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشا نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید هر که زابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش روید هر چه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود امن بیرون آسمان باشد
مهرش ار سایه بر جهان فکند زندگانی در آن جهان باشد
هر کجا خطبه شد بنام بیانش نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام سخاش نخل بی نام و بی نشان باشد

مرگ را دایم از سیاست او تب و لرزه اندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با حکمت کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرفش فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز ده اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا که ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتنها کند پنهان که چو اندیشه بیکران باشد
لطف از مایهٔ وجود شود جسم را صورت روان باشد
باس از بانگ بر زمانه زند گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزی مجری گر نه دست نوالش ضمان باشد
نرسد کار عالمی بنظام که نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان پیشی همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را هرچه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر درات پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر روعهای سیمابی نسبت راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت ای قیامت که آن زمان باشد

هرکرا شد یقین که حمله تست بائی پتیش در کمان باشد

مدح روح الامین در آن ساعت نه همانا که در امان باشد

نبود هیچکس بجز نصرت که دمی با تو همعنان باشد

هر مصافی که اندر و دو نفس تیغ را با کفت قران باشد

صد توان وحش و طیر را پس از آن فلک از کشته میزبان باشد

خسروا بنده را چو ده سال است که همی آرزوی آن باشد

کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد

بجزش پیش از انکه پیشانیش وانکهت رایگان گران باشد

چه بود گر ترا درین یک ربع دست بوسیدنی زبان باشد

یا چه باشد که روزکی چندی گردنی از تو گردرانی باشد

یا چه باشد که در ممالک شاه شاعری خام قلتبان باشد

گرچه اندر بیان مدح و غزل موی مویش زبان زبان باشد

شود پیر همچو بخت عدوت هم درین دولت جوان باشد

هوای خزان و بهمن و دی زر گر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد نه چنان کز پی اش خزان باشد

خطبها را زبان بده کر تو تر ۲ تا سخن را همه زبان باشد

تا مر سخن زبان باشد

سکها را دهان بنام تو باز تا زر در جهان نشان باشد

مدتت لازم زمان و مکان تا زمان لازم مکان باشد

همتت ملک بخش و ملک ستان تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد

خود چنین ملک جاودان باشد

خسروا روزت همه نوروز باد   وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر فیروز شاهی بر سرت   آفتاب آسمان افروز باد
چون فضای گنبد فیروزه رنگ   همتت بر کارها فیروز باد
پیش قدرت پشت اوج آفتاب   همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش شیر رایت   سخره چون آهوی دست‌آموز باد
پیلکی کز شست میمونت رود   چون اجل جوشن گسل و لدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد   چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
خصم را در گنبد گردان قرار   همچو بر گنبد قرار گوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار   جام شاهان کاسهای یوز باد
تا شب و روز جهان آینده اند   روزگارت سر بسر نوروز باد

ای جهان را عدل تو آراسته   باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شب رنگ زلف پرچمت   روزها رخسار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر   هر کجا گرد خلافی خاسته
خسروا نقش نگین خسروی   نام تو جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان و ستت زان شدند   کز بی خواهنده داری خواسته
ای بقدر و رای چرخ و آفتاب   باد ماه دولتت ناکاسته
در بلاد ملک تو با خاک نیز   راستی آید ز خاک آراسته

ارژنگ
نمی کتاب حکمت
که تصویر دارد

حبذا کارنامهٔ ارژنگ   ای بهار از تو رنگ برده برنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار   سقفت از سقف چرخ دارد ننگ

داده رنگ ترا قضا ترکیب   زده نقش ترا قدر نیرنگ
صفت قندها ز پیش تو زشت   عرصهٔ روزگار نزد تو تنگ
وحش و طیر تصورت و بصفت   همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغست از تاب   تیغ گردانت ایمنست از زنگ
داعی زایران صریر درت   همدران پرده همبران آهنگ
حاکی مطربان نغمت بصدا   هم ز یک خطوه هم زیک فرسنگ
لب نایئت می سراید نای   دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه یکه وگاه   جام ساقیت پر شراب چو زنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش   خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظام امور   شکل پروین دهد بهفت اورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود   ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان   که شکر در مزاج وگاه شرنگ
باد پیوسته از سر شمک حسد   روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

شرف گوهر او لاد نظام   ملک را باز شرف داد و نظام
خواجهٔ مملکت و حاکم عصر   ناصر دین و نصیر اسلام
بوالمظفر که بعون ظفرش   عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن پس از مبدع و پیش از ابداع   وآن کم از جنبش و بیش از آرام
سیر امرش ببرد کوی ز صبا   ابر جودش ببرد آب غمام ابر
خواهد از روی کنیزش (رانی) هر روز   جرم خورشید فلک تابش وام
کاهد از کلک و بنانش هر دم   دفتر و کلک عطارد را نام

نهد ار قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام
کند ار جهد کند دولت او — بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار چهره شود بر عالم — دیدهٔ باشه شود جای حمام
امنش ار خیمه زند بر صحرا — گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دوران افلاک — تابع رای تو سیر اجرام
زند قاف ترا میخ طناب — اوج خورشید ترا ساق خیام
پست با قدر تو فرق کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بد از روی جناب تو طرف — راست همچون کهر از روی حسام
چشن حکم تو کشد کلک قضا — خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر — بر کف جان و خرد جام مدام
زیبدت روز تماشا و شراب — زهره خنیاگر و ماه نو جام
شایدت روز سواری و شکار — آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فطرتی و آخر فعل — که جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی — نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینهٔ خاطر نگری — دهد از راز سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد — حامل نطفه طباع ارحام
ور پی شرح رسوم سیرت — قابل وزن عروض است کلام
روز کین نقش نفیس تو کند — همچو نام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم — هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع — وی ترا خواجهٔ اجرام غلام

بنده را بنده خداوند انشد   تا که از حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید   مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو   که بجایش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او   حاصلی نیست ترا جز ابرام
کمر بدرگاه تو آبی بودش   نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر برد بر شعری   در مدیح تو ز نظم بنظام
چون ریاضت ز تو یابد بشکفت   توسن طبعش اگر کرده رام
هم در ایام تو جایی برسد   اگر انصاف بیابد ز ایام
گر بجز پیش تو تا روز اجل   برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشتهٔ تیغ اجل باد چنان   که نشورش نبود روز قیام
تا بود از پی هر شامی صبح   باد بدخواه ترا صبح چو شام
کشته بر خصم تو چون کام نهنگ   همه آفاق و تو زو یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت   وآنچه آغاز کنی بی فرجام
مسند صدر مقام تو مقیم   شربت عیش مدام تو مدام

افتخار زمان و فخر زمین   بو المفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخن مضمر   وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای   آفتابیست آسمانش زمین
آن بلند اختری که پیش درش   خاک بوسند اختران بجبین
گفته غلطش بکردها احسنت   کرده جز خشش بگفتها تحسین
آن و پیرنیست کز قلم بفزود   دفتر تیر چرخ را تزیین

وآن جوادیست کز سخاش شکست	بتر از روی حرص شاهین
در زوایای دولت از حرمش	حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش	مایها کرد آفتاب چمین خمیر
گر عنان فلک فرو گیرد	در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد	شبش از روز بگسلد در حین
هرکجا سایه برفکند از حلم	رخت بردارد از طبیعت کین
هرکجا باره کشید از امن	قفل بیزار گردد از زرفین
عدل او دست اگر دراز کند	دست یابد تذرو بر شاهین
سهمش ار مهر بر حواس نهد	نقش با مهر گل و رستد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر شهور و سنین
زیبا ر تو برده دهر پیار تو گرگ	بیمین تو خورده چرخ یمین
نوک کلک تو راز دار قضا	نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز برند	فلک از گردن و جهان ز سرین
گر ز رای تو تقویتی یابد	آفتابی دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند	خاک سر برکند بعلیین
آسمان را زبان کلک تو داد	در مقادیر کار با تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد	ساز صورتگران فروردین
ذات تو عین عقل گشت چنان	که خود شان نمیکند تعیین
نتواند که گوید آنک آن	نتواند که گوید اینک این
چون تو گردند حاسدانت اگر	شیر رایت شود چو شیر عرین
بجسد کی شود ضعیف قوی	بورم کی شود نزار سمین

یارب

یارب آن نقشبند مصری چیست — که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار و ازوست — فتنه را خواب و ملک را تسکین
هست جریان پر صریرش عقل — کنجها دارد از علوم دفین
نه شهابست و بفکند هر روز — سیرش از چرخ ملک دیو لعین
نیست غواص و برکشد هردم — نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام — وی ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اندیشه کاردانی — در مدیح تو شعرهای متین
واندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون جهان دید روزگار خسیس — که مرا او راعزیمتست چنین
از حسد در دلش کشید کمان — از جفا بر تنش کشاد کمین
تا تن از حادثات گشت ضعیف — تا دل از نایبات ماند حزین
وانجهان پیر چون رخ شطرنج — بدلش زد بجنبش فرزین
خواین روزگار جافی را — که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب — که چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهی — آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعتست آرام — تا زمان را گذشتنست آیین
از زمانت بخیر باد دعا — وز زمینت بمهر باد آمین
عالمت بنده باد و چرخ غلام — ایزدت یار باد و دهر معین

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت — که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم داور جم — که از او رسم جم و ملک عجم نام گرفت

سایهٔ یزدان که ز تابش خورشید قهر / دامن همت او دامن هر کام گرفت

آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد / وانکه بر منهزمان راه بانعام گرفت

لمعهٔ خنجر غش از صبح ظفر شعله کشید / همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت

ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت / آز و سنار کشان راه در و بام گرفت

داغ حرمانش چو تفسیده از آتش بلاس / نسخهٔ اول از و شانهٔ ایام گرفت

نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد / حرف خوفش همه در چهرهٔ اجرام گرفت

حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا / شیر لبیک زد و آهوی احرام گرفت

برق در خاره نهان گشت و خزان روی نهاد / چون بصف تیغ و بکف جام غم انجام گرفت

خرهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ بستد / کوثر حیات جان مایه از آن جام گرفت

ای سکندر اثری کانچه سکندر بگشاد / کار فرمای نفاذ تو به پیغام گرفت

هرچه ناکردهٔ عزم تو فلک فسخ شمرد / هرچه ناپختهٔ حزم تو فلک خام گرفت

بارهٔ عدل تو یک لا به همی شد که جهان / گرگ را در رحم از جملهٔ اغنام گرفت

جامهٔ جنگ تو یک ور همی گشت که خصم / نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

حرف تیغ تو الف وار کجا کرد قیام / که نه یک عرصه الف خفتگی لام گرفت

هرکه بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان / که نه از پسته جو اتش همه در کام گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید / تا برآمد چو شفق پس روی شام گرفت

تا چنین کسوت حفظ تو بپوشید نخست / کی تقاضای فرج دامن ارحام گرفت

[illegible]

اول از خنصر حب عقد ابا دست گرفت / پس لب از بهر مکیدن سر ابهام گرفت

ای عجب داعی احسانت عطا وام زداد / یک احسانت جهان جو ز همه در دام گرفت

دست خصمت بسخا زان نشود باز که بخل / دستهاشان برحم در همه در خام گرفت

زین همه سوی سراپردهٔ تا نیست تواند / هرچه زان سوی فلک لشکر اوهام گرفت

۱۳

عالم باد ظفرت بر همه کس در همه وقت / که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

تا ظفر یافتگان منهزمان را گویند / که بسر خویش فلانی بگه هنگام گرفت

خیز و بر چشم چو بادام بستان می خواه / که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

هرچه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت / همه را داعیه بر تو در دام گرفت

ای براعدا و اولیا فیروز / در مکافات این و آن شب و روز

بر یکی جود فایضت غالب / وز دگر جاه قاهرت کین توز

بدل نزدیک همت تو چو وام / کرمت وام تر ز شکر اندوز

داده بی میل و کرده بی کینه / دور این مایه ساز صورت سوز

قالب دوستانت را اول سیر / حالت دشمنانت را تک یوز

ای بحق هر دو در تصرف تو / مالک هر دویی بدر و بدوز

وان که اقبال خویش را دیدم / بارخی دلگشای جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال / زیر این ورطه تاب حادثه سوز

گفت و تحکت خبر نداری تو / که بکو باز گشت آخر کوز

حد نمان کرد رای های اوزارم / آسمان گشت مرغ دست آموز

شب محنت باخر آمد و شد / شب من روز و روز من نوروز

روزم از روز بهتر ست اکنون / از مراعات شمس دین بهروز

باد عمرش چو جاه روز افزون / عمر اعدائش عمر روز تموز

حاسدانش همیشه پر کردان / غم برایشان ز بخت بد پیروز

وقف بر آبریز پیلتشان / آنچه گویند صوفیانش گوز

جاودان از فلک خطابش این / کای براعدا و اولیا فیروز

کرکه کمان

توز

کی

عجب

آخر عمر

کور سوزند

من که این صف همایونم — دایهٔ خاک و طفل گردونم
در نهاد از فلک نمودارم — در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم — وز شرف بادشاه هامونم
نه ز سعی جمال محرومم — نه بتقوت کمال مغبونم
تا قیامت بصد هزار زبان — بای مرد سید حمدونم
آنکه آن دارد از زمانه منم — که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال — که چو لیلی بسی است مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد — زاید پیتدهٔ همایونم
تا بیغرود گرد دامن او — آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و دانش راست — قسمت رزق را چو قارونم
با دل و عدیل دریا رام — با کف او قرین جیحونم
آنکه از اقبال او همراه اینه — صدف حمل درّ مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم — وز دگر بحر نطق موزونم
در چو من کس گمان تهمت کش — کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون دهم بکس ندهم — تا نشد جای حبس قارونم
دعوی میکنی که در برهان — نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از زمانه بردارم — تو نه گرگی و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مردودی — یا که گوید مرا که مطعونم
با چو من دوست این چو بوالعجب آیت — آشنا شو نه تا کبس دونم
من چنان بوده ام که اکنو تی — تو چنان بوده که اکنونم

گر بری

گر برین مایه اختصار کنی — هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز فنا — معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکنت رها نکنم — تا ز سکان ربع مسکونم
یا ز غیرت بدر کنم خونت — یا بطوفان تلف شود خونم

در مدح [illegible] صلی الله علیه وسلم

ای در هنر مقدم اعیان روزگار — در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
آسان بر نفاذ تو دشوار اختران — پیداست بر ضمیر تو پنهان روزگار
نادیده چون تو اختر در برج شاعری — نابوده چون تو گوهری از کان روزگار
حلم ترا کمانه همی کرد مشتری — بگسست هر دو پله میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان — برشد بیاض دفتر و دیوان روزگار
با عقل ترس ترسان گفتم که در ثنا — آنرا که هست زبدهٔ اعیان روزگار
لقمان روزگار نبی گفتم چه گفت — جز انوری که زیبد لقمان روزگار
گفتم که چیست نام عدوش مرا بگوی — گفتا اگر بدانستی کمدان روزگار
چشم زمانه خود بهنر مثل تو ندید — ای گشته در فصاحت سحبان روزگار
بر فرق شاه معنی بکرت نثار کرد — هر صامتی که بود در انبان روزگار
آنکو بموج مهر تو اندر سفینه رفت — ایمن شود ز غرقهٔ طوفان روزگار
دست قضا بکاسهٔ جان لقمهٔ حیات — داده موافقت بسر خوان روزگار
پای قدر بمالش هرگونه حادثات — کرده مخالفت بلگد بان روزگار
طفلان لطف شیرهٔ معنیت می مکند — پیوسته شیر بار به پستان روزگار
سلطان داد و دین که ز تمکین قدر اوست — در حل و عقد قدرت و امکان روزگار
چون دید آن شاخ که هرگز ندیده بود — زان صد یکی بجمله رایان روزگار

کی کرد دست کرامی آن خود بمی بنشرید … خود هرزه کار بهر که سلطان روزگار
در پشت دست باره بدندان گزید چرخ … تا خوش خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار آن تو شد هر که بخت را … گفت آن گیتی تو بگفت آن روزگار
با این همه نه گشتی هرگز و بنیت … چون دیگران بگریه در انبان روزگار
ای بحر دست سخره فرعون جهل را … کلکت عصای موسی عمران روزگار
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم … پنهان ز چشم و کوشش بدوران روزگار
آخر بدیدن تو دلم شادمان شدست … ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
ز احسان روزگار غریقیم لیک نیست … بر من جوی ز منت و احسان روزگار
ای خوانده مر مرا خرد از غایت لطف … در باغ لطف دسته ریحان روزگار
از روزگار فقر مرا باز خواند از آنکه … گشتم غریق منت اقران روزگار
آنرا که نیست همت من آن طفیلی است … کو سرگران شدست بمهمان روزگار
زآن رو که روزگار نکو دارد م همی … هستند بر سپهر ثنا خوان روزگار
دادند مهتران لقبم انوری ولیک … جز خم نگر که خوانده ز جانان روزگار
کو لاف باش هست بنزدیک شاعران … شعرم بروی دعوی برهان روزگار
ای خوسوار پیش کسی لاف میزنی … گو بر براق فضل بمیدان روزگار
گرد کمیت وهم مرا در نیافتند … نی ابلق زمانه و یکران روزگار
نی نی بهیچ باید فسوس کبوی خوش … کامی ثابت از وجود تو ارکان روزگار
در چشم همت تو نه سنجد به نیم جو … نی کهنه سپهر و نه خلقان روزگار
خوی ز رای تست چو نیکو نگه کنند … این روشنی که هست در ایوان روزگار
بی جوهر وجود تو در رشته جهان … معدوم بود زینت دوکان روزگار
بر جار سوی حادثه هر دم عدوت را … آرد قضا بقوت دستان روزگار

تیغ اجل کشید بر ویش کشنده بار — او را که نیست از تو بغدمان روزگار

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود — با سخن در شرح این چرخ ممرد میرود

یا حدیث آن بهشتی چهره کز بدو وجود — همچو خاتونان درین فیروزه مرقد میرود

یاد آن حور انسب کو دک شروعی میکند — که گه ضیع و که مخطط گاه امرد میرود

یا همیکوید چرا بر کل انسان بر دوام — از تحرک میل تحریک مجدد میرود

بر زبان دور گردون در جواب هر که هست — ذکر دوران علاء الدین محمد میرود

آنکه پیش سدهٔ او سایهٔ خورشید را — در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود

وانکه جز در موکب رایتش نراند آفتاب — رایتش بر چرخ منصور و موید میرود

گرچه از تاثیر گردون بدست روزگار — ساکنان خاک را انعام بیحد میرود

هرچه رفته است از عطیتهای ایشان تا کنون — حافظ الله زو بیک احسان مفرد میرود

عقل کل تا به بیند نقش خاکی گوهری — گز دو عالم دامن افشانان مجرد میرود

طبعش استقبال حاجتهای ایشان عزت کند — کاندران نسبت زمان گویی مقید میرود

دست او را در سخا تشبیه میکردم با بر — عقل گفت این اصل باری نا ممهد میرود

پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود — بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود

خاکپایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد — تا بکار چرخ موزون یا معدد میرود

گفت صراف قضای شیخ اگر نا قد منم — در دیار ما تصرف فوق فرقد میرود

وصف میکردم سمندش را شبی تا آسمان — گفتم آن رفتار بین کآن کآسمان قد میرود

گفت دی بر تیغ کوهی بود نوبان کفتنی — آفتابستی که سوی بعد ابعد میرود

ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه — گر بر گفتنش آیا تا حدیث نعل و مقود میرود

جانم از یکما هم پیوند تو عیشی یافته است — کز کمالش طعنه بر خلد مخلد میرود

وله

خصم شد بر کوه بر تو همچو مردی مرد نی — در تو این معنی بصد برهان موکد میرود
دور بود کین زمان در مجلس حکم قضا — بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر بیت چندی مختصر — راستی باید سخن در صد مجلد میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت — دولت هر سرو قد و یاسمن خد میرود
چشم بد دور از تو خود دور است بس کز باس تو — فتنه اکنون همچو باجوج از پس سد میرود
دایی از بهر تو با چشم بد کردن چه در — فتنت آنچه آن چشم افعی از زمرد میرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر — در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف بادا بر جمال و جاه عمرت روزگار — زانکه در اوقاف احکام موید میرود
حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ — حرب را بر بسته با تیغ مهند میرود
ساقی بزمت سمن ساقی که بر قصر سپهر — لهو را همواره با صرف مورد میرود

تا ملک جهان را مدار باشد — فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چرخش — در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرو نشان که تختش — در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق نامش — زر در فزع انتظار باشد
وز خطبه چو تحمید او برآید — دین در طرب و افتخار باشد
تختی که نفس [illegible] زمان او فرازد — حاشا که سپهر عم [illegible] دار باشد
تاجی که نه انعام او در بستند — لاکی گوهر آن شاهوار باشد
با تیغ جهاد ش نبود کاری — از حجره او الجار باشد
گردی که برانگیخت موکب او — بر عارض جوزا عذار باشد

نیلگم

نعلی که بیفکند مرکب او   در گوش فلک گوشوار باشد
در مکنس فراش مجلسش را   مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری   در کام صدف خوشگوار باشد
آنجا بنماید گهر که در کان   طرف کمر کوهسار باشد
لیکن جو ببازار جو جنس آید   در دیده خورشید خوار باشد
شعا ماز پی انکه شاعران را   این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم   گر خود همه بیتی چهار باشد
چون سلک معانی نظام دادم   زان تا سخنم آب دار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا   آنرا که خرد بیح یار باشد
چون سایه ما را مدیح گوید   بادگر عراقش جگار باشد
خسرو بسزا زیانه بخشد   چون ملک عراق ار بزار باشد
ای سایه آن بادشاه کز ذاتش   آزاد ز عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا   صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزله حمله سواران   اوتاد زمین بی قرار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته   اطراف هوا لاله زار باشد
بکهای علم چو در سپهر بجد   باران کمان بی نجار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد   بس فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غریو الجم   پر ولوله زنهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت   پروین ز احساب شرار باشد
چون سایه رحمت کشیده گردد   بر منبر مان سایه بار باشد
چون لاله تیغت شکفته گردد   در عالم نصرت بهار باشد

در دست تو گوییا که خنجر تو … در دست علی ذو الفقار باشد
خون در جگر بر دلان بجوشد … گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر سپهر سیمی … کاعلام ترا ربکذار باشد
از چشمهٔ شیر بان خصم بینی … دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت کسوتی که دارد … کش فتح و ظفر بود و تا باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید … آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را … فرزند جهان در کنار باشد
ملکت جو جهان پایدار بادا … خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش … جون عمر ابد بی کنار باشد
قایم بوزیری که مملکت را … از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب دل که کار عدلش … در دولت و دین کیرودار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش … تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی … از گوهر او مستعار باشد
طاهر نبود گوهری که تشویش … در پردهٔ پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا توانی … کت ملک بجان خواستار باشد
جون کوکبهٔ جاه تو بجنبد … مریخ بنوک آن سوار باشد
گر عدل تو در احتساب آید … عیسی پس ازین باعتبار باشد
تدبیر تو جون کار ملک سازد … در دست تو سلیمان سوار باشد
تمکین تو جون بحکم شرع راند … بر دوش مسیحا غبار باشد
یا دست بدست ستم زعدلت … جونانکه بدست جنار باشد
خونست دل فتنه از شکوه … جون دانه که اندر انار باشد

لاله زار

سرو ره

عفوت ز بی جرم کس وز بستد　　حلم تو چنان بردبار باشد
خدمت بپرده هر زراه دانند　　رای تو چنان بهوشیار باشد
رایی که قضا ز اندیشها نهان　　نزد تو چو آشکار باشد
گردون بپذیرد ار فنا و نقصان　　تا قدر ترا بیار غار باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند　　تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم ضبط کردی　　گر باره ز جوخش حصار باشد
در حال بروزگین بجنبد　　گر چون که قافش وقار باشد
دهلیز سرا پرده رفیعت　　تا رو بسوی این دیار باشد
جنبان شده بینی تو سوی حضرت　　چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایه بر آن حش و طیر گردد　　ور ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقت بهار گاهت　　دهری ز صغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق بشنو　　کان چشمه ازین مرغزار باشد
تقدیر چنان گشاده روی عزمت　　در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضایست هر کجا آری　　مسمار قضا استوار باشد
بی بستنی عزم تو در ممالک　　پهلوی مصالح نزار باشد
هرچه آن تو کنی از امور دولت　　بی شایبه اضطرار باشد
کانجا که مرادت عنان بتابد　　در پیش گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد　　یزدان بوفا حق گذار باشد
هر چند جهان خوبتر که خصمت　　از باد اجل خاکسار باشد
می شایدش از بهر غصه خوردن　　گر مدت عمرش دو بار باشد
صدرا بجهان از دفین طبعم　　کانرا نه بها و نه یار باشد

رایی که قضا زنیک رای بیند
نزد تو چو روز آشکار باشد

کان را ثمن ما بسیار باشد

گرانی

گر میوهٔ تلفیق لفظ و معنی / پیوسته چو باغ بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد / بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو / هر سال جوان تر از پار باشد
صاحب سخن روزگار امروز / مردی که چنین کامکار باشد
اندر کنف خاک پای کاهی / کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف / از غیرت او دلفگار باشد
عمری سخن عذب و پخته راند / صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت / نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید / چونانکه بر آن اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس / الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا / تا ملک جهان را مدار باشد

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست / چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن این که سپاه خطت / کشور دیگر گشاد و لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو برد آنکه در اطراف صبح / طرهٔ میگون شب حجم انجم اندر شکست (بروز)
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسیخت / از خوی تو بر دست گشت ساغر گوهر شکست
جرعهٔ جام لبت بردهٔ عیسی درید / نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست
ره رو امید را عشوهٔ تو پی برید / خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من از زم چوی بس که بتو در گریخت / گبر تو بیگانه وار بس که بمن در شکست (خوش)
شکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی / تیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد کشاد مهر فلک مهرگان / گبر تو چون چو د شاه قاعدهٔ زر شکست (تحفه)

خسرو فیروزشاه آنکه که رزم و بزم — بذلش لشکر فزود و باسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش بروز شعلهٔ خورشید گشت — عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش به بین گرمی از آتشش برد — نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
گرد لشکر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین بیک ظفر در رسید — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
دف هزیمت چو خصم سر زده وز بیم جان — که ره و بی ره برید که که و که در شکست
کیش بلای در کشاد از نهان گفتنی — زهرهٔ بدان زر بکاه جعفر زنبور شکست
شاه بدان بنگریست گفت که روز بد چنین — مال مهاجو گرفت جیش پیمبر شکست
وهم نیارد شمرد آنکه شه از رحل و حمل — در پی اشتر سپرد در سم استر شکست
اسپ سکندر نبود رخشش چند آنکه رفت — در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا سگ خربنده کانش وحشی دنیا گرفت — تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه برد صد هزار بنده و بندی رسید — تا بت موسی گذاشت نوبت گاو زر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت — سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که شکست از نخست — مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
خوم تو از بس در رنگ بیخ خط خشک سوخت — عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
ترک ز باس تو کرد آنکه بچشم ستم — در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت — چون کله خطبه را نعت تو بر سر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند — شعله چو بستور شد پشت سمندر شکست
[illegible] تو در جو بگاه زخمها بشکند — گریهٔ خصم از نهیب در فم خنجر شکست

زد بی زمین بوس اگر خصم تو بر داد ز در / زانچه ترا جام نخست بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو پی کرده آب / همچو حبی کز خدو کف چو حباب در شکست

خصم تو گر دید بسی از پی پیکان زره / تیر تو در چشم و دل هر دو مجبر شکست

حیدر شرع و کرم بازوی احسان تست / کین در روزی گشاد و آن در خیبر شکست

سدهٔ قدرت کجاست وای که پیش وهم / در پی بوسیدنش جملهٔ شهپر شکست

دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو / تا که سخن زنگ زد زنگ سخنور شکست

۲ در صفت آن کارزار چرخ هم از گرد و فر / زلزله بر رزمگاه کوشش محور شکست

شست به پیغام تیر خطبهٔ جان فسخ کرد / دست بیمای تیغ منبر پیکر شکست

حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید / صدمت آسیب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گیتی / لعب هوا بر سر انگرا آذر شکست

تشنگی خاک رزم در دی ادواج خورد / بر سر ارواح مست مرگ چو ساغر شکست

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانکه / پهلوی خصمان همه یکبیک اندر شکست

هر چه از آن پس برید تیغ مخنث برید / هر چه از آن پس شکست گرز تو کمتر شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زد / لشکر چون کوه قاف کس بخدای ار شکست

زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی / گر بنخش نظم را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحب قران چون تو سلیمان نداشت / آصف او صف دیو نیک مزور شکست

باز در ایام تو از پی تسکین ملک / خواجه چه صفهای دیو یک بدگر بر شکست

تربیت خواجه کن زانکه نیاز در هم / سعت تدبیر او چرخ مدور شکست

معرکه را مکر دیو طلق عمر بشکند / چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست

دین بعمر شد قوی گرچه نبی از عهد او / بازوی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه بتدبیر و رای سدی دیگر فکند / رخنهٔ یاجوج بست سد سکندر شکست

سم دکر میکند

نام سخن دست
که بود از حلالت
خواجه را در خطی سلمان

کزخرج
فتح کرتیه

بچو ناال
باد

انجه

مرا دبلی و نوا رسد

آنچه بکلک اوکند خنجراز ان عاجزست ... ازو زرا کس بکلک صولت خنجر شکست
گرچه زبس موج جود بحر محیط کفش ... هیبت جیحون گسست شد دو کشور شکست
تا که درافواه خلق هست که این جار طبع ... اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان شاند ... گردن گفران عاد سیلی صرصر شکست
یعنی شاه بار دست جهان گز جهان ... دهلت ستم عدل شاه تا شب محشر شکست
یا ی

ای زمانی شهریاری روزگارت ... تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا فیروزی و شاهی مسلم ... باد بر فیروزی و شاهی قرارت
ای بجایی کآسمان منت پذیرد ... گرد هی جایش بجا اندر جوارت
هرکجا رای تو شد راضی بکاری ... جنبش گردون طفیل اختیارت
هرکجا عزم تو جنبان شد بفتحی ... بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خندهٔ خنجر ز فتح بی قیاست ... نالهٔ دریا ز بذل بیشمارت
داغ طاعت بر سرین وحش و طیرت ... مهر سعت بر زبان مور و مارت
در مقام طوع و فرمان هر دو یکسان ... شیر شادروان شیر مرغزارت
حق و باطل که را پیدا کرد و پنهان ... خوم پنهان و نفاذ آشکارت
ای وفود ارا بهم پیش تو آرد ... بر درت امروز ام کامکارت
بر در کس عنکبوت جور هرگز ... کی تند تا عدل شد یار غارت
هر مرادی کآسمان در جیب دارد ... باز یابی گر بجویی در کنارت
نقش مقصودی نیارد بست گردون ... جز باستصواب رای هوشیارت

پرده شب خو کهنت پرده کشیتی را / گر اجازت یافتی از پرده دارت
پاره بر هم نیارد کرد گیتی / ثابت ارکان‌تر ز عزم استوارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا / تیز دندان‌تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیاید هیچ آتش / فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت / ملک را فربه کند کلک نزارت
کلک از دریا کمال خویش یابد / داند این معنی دل دریا عبارت
لازم دست چو دریای تو زان شد / کلک آبستن به در شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن / کشوری از جاه ملک بی کنارت
جاوش اوهام نتواند رسیدن / تا کی تا آخر صف روز بارت
در درون پرگاه افتد از برونی / شیر و گاو آسمان روز شکارت
شهریار الجنت یارت بادی / آنکه او یاری ندارد بار مارت
روز هیجا کاسمان سیارگان را / در نتق باید ز گرد کارزارت
رخنه در کوه افکند گرز وزنت / لرزه بر چرخ آورد که گیر و دارت
در عدد افزون نماید در عیانی / گاه کوشش صد سوار از یک سوارت
بر فلک دو زحل زخطا زی در آن دم / حکم بد را پیک گردون گذارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد / در عدد از خنجر چون ذوالفقارت
جوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم / گر جدا افتد ز عفو بردبارت
سایه از قدر تو گر آگاه گردد / یک بلد خالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزوش بار دیگر / کشته را گاه بد اندر زینهارت

پشته

بنشسته چون هامون کند هامون چو بنشسته — بو به جولان رخش را هموارت
بس که بر سیمرغ و بر رستم بدله گفتنی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده های بی — هم تو دانی ای سخن دانی اشعارت
مدح نیست از هر چه گوید سهل و مشکل — گر یکی گوید وگر گوید هزارت
گر چه از من بنده هادت می نباید — باد صد دیوان سخن زو یادگارت
شاخ دانش شد او طوطی ندارد — نی نگویم ای چو طوطی صد هزارت
تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروزت از دی ملکت افزون — باد چون امروز و دی امسال و پارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت — اصل شادی جام باده در یسارت
ای توی بازو بخت دین و دولت — حرز بازو باد حفظ کرد کارت

ملع

ای تراکشته مسخر خشم دیو و پری — گوش تا آب سلیمان بسر نبری
کلک
زانکه در نسبت ملک تو که باقی باد ا — هست امروز همان نسبت پیغامبری
تو یکی آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد — آنکه در سایه او دور ستم شد سپری
نامه فتح تو پیاره آفاق برد — که بشارت کر فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعده عدل جهان محکمی — ملکا جاده انصاف جهان می سپری
که بدین سده ناموس فریدون نکنی — که بدان پرده آوازه کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه — خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر — چه عجب تا قد اسرار قضا و قدری

نکوی

رای عالی ترا کشف شود حالت بلخ / گر برحمت سوی آبادِ خرابش گذری
در زوایاش همه طایفهٔ معتکفند / بوده خواهان تو عمری بدعای سحری
تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف / همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است / چه شود گر بسر پای ملخی درگذری

در تن

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و بر لب نشاط می / در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسپی چنانکه دانی زیر از میان بزیر / وز کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه / من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار
نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور / نی از زمین خجسته برانگیختی غبار
گه طعنه از زین که رکابش دراز کن / گه بذله زان که عنانش فرو گذار
من از اله و خجل بتحیر فرو شده / چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
تا طعنه که میشنیدم باز طیرگی / تا بذله که میکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پی همی دوید / گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو کرم رانده در پی نظارگاه عید / عید تو در وثاق نشسته با انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگهای شکر / چه تنگهای شکر که چو خروارهای نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین / وین مرده ریگ را تو بآهستگی بیار
القصه بازگشتم و آنجا نه زود زود / در باز کردم باز جست از پس استوار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم ‌‌ آغوش باز کرده که هان بوس و هین کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده‌ام ‌‌ گفت ای ندانمت که چه گویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر نی زده ‌‌ فردا ترا چگوید دستور شهریار
بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف ‌‌ کردند کی به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین حق بدست تست ‌‌ ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
لیکن تن شرم آنکه درین هفته بیشتر ‌‌ شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده‌ام ‌‌ کمتر بود به تهنیتی نکتی بیچار
گفتا گرت ز گفته خود قطعه‌ای دهم ‌‌ مانند گفته‌های تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندیست لا ‌‌ ای انوری نه بنده و چون انوری هزار
پس گفتمش که بیتک دو برو لا بخوان ‌‌ تا چیست وزن و قافیه چون پرده و نگار
آغاز کرد مطلع و آواز برکشید ‌‌ وانگاه چه روایت چون در شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار ‌‌ وی پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای صاحب ملک و هم صدر ملک شان ‌‌ دستور بحردست و خداوندگار یار
امر تو همچو دور فلک باعث مسیر ‌‌ نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض ‌‌ وز مدحت تو یافته ایام پود و تار
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون ‌‌ با سد حزم تو همه اطراف در حصار
بگجند بی‌شبانی عدل تو بوده اند ‌‌ گرگ ستم سمین بره عافیت نزار
پهلوی ملک پیشتر از مه انگهی بسود ‌‌ کاقبال کرد بالش عالیت آشکار

جایی رسید پاس تو کز بهر خواب امن — بگرفت فتنه را هوس کوک کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
امکان — عدل تو سایه‌ایست که خورشید را ز عجز — هنگام پیشه کردن او نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر — آید به زیر سایهٔ عدلت بزینهار
رای تو بر محیط فلک شعله گر کشید — بر سقف او هنوز شعر میکند شرار
زمین ا — حلم تو بر بسیط فلک سایه فکند — طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود — دُر در صمیم جوف صدف دانهٔ انار
ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود — تقلید یا ن مختصر از روی اختصار
گویند کابر آب ز دریا برآورد — وانکه بدست بار کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست و همین است و بیش نه — کز خجلت کف تو عرق میکند بحار
بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت — از دست چرخ بود چنان کآتش از چنار
ای آفتاب عاطفت آسمان محل — ای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار
از گفته‌های خویش سه بیت از قصیده — کآنجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار
آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح — زیرا که بر سخنم نیست اقتدار
سنتی — لیکن چون سنتی است قدیمی روا بود — احیای سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وی همت تو حاصل اقبال داده بار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — قابض بجود بر همه خلق آفتاب وار
دریا اگر ز دست تو یک خاصیت نهند — دست تهی برون ندهد هرگز از بخار

تا از بدار

تا از مدار چرخ و سیر ستارگان / چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار
بادا فزوده قدر تو اجرام را سپهر / واندر وفای عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو زبردست آسمان / وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس / در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو و نمای خلق / تا باغ چرخ را ز مجره ست جویبار

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار / همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد / وآوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
با زلف تابدار دل آویز پر شکن / با چشم نیم خواب جهان سوز پر خمار
گفت از کجات پرسم و خود کی رسیده‌ای / چونست ماندگی و چگونه است حال و کار
گفتم که حال از غم تو پس تباه بود / لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز / آغاز کرد قصه و آن گوی و اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چو در گذشت / بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس / دیدار دید یار دگر بار درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو کز میان / گفتم ازین حدیث گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی تقطیع شاعری / بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگرچه مست و خرابم سوال کن / رمزی درین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنچه پس از دور چرخ اوست / کز زیر دور چرخ همین است پایسار
در بزم رشک برده از و شاخ ارغوان / در باغ شرم خورده از و ابر نوبهار

در چنگ تو یکبار من نیامدی
تا همچو چنگ تو
بودم چو زیر چنگ تو نالهای زار

اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او — دارد همان نظام که از هفت و از چهار

کغفا که دست نایب دستور شرق و غرب — آن از جهان گزیدهٔ دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ امر — دارد زمام گیتی در دست اختیار

گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبا — بودی صباش مادر و هم دایه جویبار

زو جور و فتنه ساکن و او روز و شب دوان — زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار

که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه — که در کنار نطق نهد در شاهوار

کغفا که کلک نایب دستور شرق و غرب — آن لطف کاه بزم و سیاست بروز بار

مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار

گفتم قصیدهٔ اگرت امتحان کنم — در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش — آن یار ناگزیر و رفیق سخن گذار

برداشت کلک کاغذ و فی‌الفور فرو نوشت — بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار

ای روزگار دولت تو روز روزگار — وی بر زمانه سایهٔ تو فضل کردگار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

خرم تو کارنامهٔ امروز دیده دی — جود تو نقد کرده نسیهٔ امسال داده پار

افلاک را بعز و جلال تو احترام — و ایام را بجاه و جمال تو افتخار

از آب تف هیبت تو برکشد دخان — وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار

تا سد حزم تو نکشیدند در وجود — عالم نیافت عافیت عام را حصار

عقل که

عقلی که ذکا و سحابی که سخا　　بحری که کفایت و کوهی که وقار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند　　کوه فشان ز خاک بر آید کف غبار

هم عقل پیش نطق تو شخصی است بی روان　　هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار

تا خود ضمان رزق خلایق نشد گفت　　ترکیب معده را بنه پیوست پود و تار

حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر　　حلم تو همچو خاک دهد باد را قرار

بی چرخ را بسرعت امر تو ره نورد　　بی وهم را بپایه قدر تو رهگذار

از خاک زور بازوی امرت برد شکیب　　بر آب نعل مرکب عزمت کند غبار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل　　کین تو دشمنان را در جان شکسته خار

آنجا که یک پیاده فرو گرد عزم تو　　ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار

جون مور هر که با کمر طاعت تو نیست　　بیرون کشد قضا ز بدن پوستش جو مار

هم غور احتیاط ترا دهر در جوال　　هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق از پی کام تو آفرید　　از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه بدی بذات تو خود عالمی تمام　　کردی بآفرینش ذات تو اختصار

تا نیست اختران را آسایش از مسیر　　تا نیست آسمان را آرامش از مدار

بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور　　بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال　　هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست　　تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

ابشروا یا اهل نیشابور اذ جاء البشیر　　کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر

ن ارب بالای اهل نشاپور اندر است کشته

موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین ... موکبی کز گرد او کحله کرد گردون دیگر شد اثیر

موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان ... موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر

موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر ... صاحب خسرو نشان دستور سلطان دادگیر

ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بدو وجود ... رایتش را فتح لازم گشت نصرت ناگزیر

آنکه آمد زور بازوش ایضاً با هنرمند ... وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر

طاهر آن طاهر نسب صاحب که حکم شرع را ... در نوای عرق پاک او محیط آمد غدیر

هرکجا حرمش کند خلوت زمانه پرده‌دار ... هرکجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان‌پذیر

کرد هر چه آن در نفاذ امر گنجد چون ستم ... یافته هر چه آن با مکان اندر آید چون نظیر

آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات ... وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیستش ... وان زوایه کز نظام و فخر دارد خود مگیر

وجه نانی خواست عمر او ز دیوان قضا ... بر ابد بنوشت والحق بود مقداری قصیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر ... بر جهان بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر

گر ز دست او بیفتد بر فلک یک قطره آب ... دود و آتش همچنان باران دهد کار مطیر

ای ترا در جیب طاعت هم وضیع و هم شریف ... وی ترا در تخت منت هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب ... منهی حلم تو آگه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود ... عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر

ز آب و نیت پخته شد نان وجودش لاجرم ... صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هرکه در جهان توده تو بیامد چون پیاز ... انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر

تخت کرد از آسمان بر چهار ارکان تکیه زد ... زابتدای آفرینش تا ترا باشد سریر

چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه
تا بدار الملک رحلت بو که در بازی سفیر

نقش در کرم چه قدرت بکرد و ن بگذرد
آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش زندانیان قدرت ز امید بیم بخواه
مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر

گفتم این چه گفت دی در پیش صاحب دولتند
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان
شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر روشن

صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن
وی نبود دست وزارت چون سپهر از منیر

گر توانم در ثنای تو بیاید دمی
خاطر من از تفکر خامه من از حریر

وین که زحمت کم دهم نوعی است تشویر از آنکه
نقدهای من نفایس نی و ناقد بس بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان
دارم از انعام تو کاری بنامیزد چو تیر

عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
زانکه آمد زاب تبدار کوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار
تا اختران را نباشد هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را بار در کاهت مدار
در کم و بیش اختران را بار فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار
روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت او از حوادث کوژ چون بالای چنگ
ناله این از نوایب زار چون آواز زیر

قطعه

باغ سرمایه دگر دارد
کان شد از بس که سیم و زر دارد

هیچ طفلی رسیده نیست درو
که نه پیرایه دگر دارد

مسرود
مسموم

می‌نماید که از رسیدن عید — چون همه مردمان خبر دارد

طبع بر کارگاه شاخ نگر — که چه دیبای ششتر دارد

گل رعنا بیاد نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد

بلبل اندر هوای بزم وزیر — صد نوای عجب ز بر دارد

ابر بی کوس رعد می نزود — تا گل اندر جهان حشر دارد

گر زبیجاده تاج دارد گل — ز بهدش ملک نامور دارد

بر ربا چین به جلگه ملک است — نه سرو کار مختصر دارد

نی کدام است وازکجا بارید — که ز پیروزه صد کمر دارد

هر زمانی چنار سوی فلک — بمناجات دست بر دارد

مگر اندر دعای استسقاست — ورنه با او فلک چه سر دارد

تیر انداختن

پیش پیکان گل زبیم کشاد — هر شب از ناله مه سپر دارد

با بقایای لشکر سرما — گر صبا عزم کرد فر دارد

تیغ در دست بید می چه کند — ور چه معنی ز زره ششتر دارد

در چنین موسمی که باغ هنوز — کس نه اندر چه تیغ خنجر دارد

یاسمن را ببین که تا دو سه روز — بی رفیقان سر سفر دارد

دهن لاله چون دهان صدف — ابر پیوسته پر گهر دارد

لاله گوید که بر زبان همه روز — مدح دستور دادگر دارد

ناصرالدین که شاخ دولت و دین — از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن المظفر آنکه خدای — همه وقتیش با ظفر دارد

انکه گیتی

آنکه گیتی ره شکر هستی او — یک دهان تا بسر شکر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او — خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان — از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق — کمترین مستمع قدر دارد
دستش ار لهب حیات نشد — در جمادات چون اثر دارد
اثری بیش ازین بود که درو — کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت — کز نهم چرخ آستر دارد
در نه اقلیم آسمان حکمش — کارداران خیر و شر دارد
زآتش پاس اوست اینکه هوا — روز و شب شعلهٔ و شرر دارد
زده نیت پای همت اوست — هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت آن — خویشتن در جهان سمر دارد
هنر تن ز آسمان پرسیدم — گرچه این اختصاص و فر دارد
گفت شاگرد رای دستور است — بس بود گر همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد — رسم شب از زمانه بر دارد
ناید اندر کرشمهٔ نظرت — هرچه تقدیر منتظر دارد
کلبهٔ از جهان جاه تو نیست — فوق و تحتی که جا نور دارد
چشم بخت تو در جهان تا بی — سال و مه سرمهٔ سهر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فنا — روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر — کاختر و برج و ماه و خور دارد

سپهر

روضهٔ مجلس تو چیست بهشت — که فنا از برون در دارد
جبرت نعت تو چو جذر اصم — یک جهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد بر تو می‌نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — رشته در دست خواب و خور دارد
هم ازین سوی سدرهٔ درست — هر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود — نه ز ما در نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمانیان زانست — که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای دهر کیست توئی — واین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبدهٔ بشرست — جای در حیز بشر دارد
آفتاب ار ز برزست چه شد — کان گوهر نه مستقر دارد
جوم خاشاک را از آن چه شرف — که آب دریاش بر زبر دارد
بتجمل چو تو نگردد خصم — خود ندارد هنر و گر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد — هر که چوب و کلیم و خر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا — حلم بر عفو با حضر دارد
دیو چندان علی گزند که نیست — مکه بی سایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کیست بگو — که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا — قهرت اعجاز لا تذر دارد
نشگر آین در جهان که داند کرد — آنکه توفیق راهبر دارد
که آب در جوی تست چرخ چو پیل — دشمنان را لگد سپر دارد

تا ز تکرار دور چنبر چرخ | بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست | که شب انس و جان سحر دارد
بر کران باد ای ز خطر که جهان | به تو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب مبند که خصم | داغ چون لاله بر جگر دارد

می بیاور که جشن دستور است | جشن عالی سرای معمور است
قبهٔ کز نوای مطرب او | کوه را در سر از صدا سور است
صفهٔ کز فروغ دیوارش | آسمان پر تموج نور است
صورتش را اقتضای شهوت نیست | که بجنبش را مزاج کافور است
تری و خشکی مزاجش را | آب چون آفتاب مزدور است
آفتاب بروج و سقفش را | تابش آفتاب باحور است
ماه ز آسیب سقفش ار پس ازین | نگذرد بر سپهر معذور است
که ز مخروط ظل او همه سال | خایفست از خسوف و رنجور است
چشم بد دور باد ازو که بلطف | چشمهٔ از عرصهٔ نشابور است
بی خطا کردم این دعا ز چه روی | زانکه خود چشم بد ازو دور است
دست آفت بدو چگونه رسد | که درو نیم دست دستور است
ناصر الدین حق که رایت دین | تا که در فوج اوست منصور است
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر | بر مراد و هواش مقصور است
آنکه ملک تفاخرش را شب و روز | از سواد و بیاض منشور است

حلم او را تحمل جودی — رای او را تجلی طورست
جرعهٔ بادهٔ خلافش را — چون اجل صد هزار مخمورست
کارفرمای امر و نهیش را — چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم — که درو روزگار مقهورست
جود او کدخدای آن کشور — که از و احتیاج مهجورست
عدل او را نگر که آمر عدل — بعد از و هر که هست مامورست
امر او مالک الرقابی نیست — که بملک نبت مغرورست
رای او نور آفتابی نیست — که بعیب بی پایه مشهورست
آتش اندر تب سیاست اوست — طبع او زان همیشه محرورست
آب ما رافت از رعایت اوست — سعی او زان همیشه مشکورست
جرعهٔ جام حلم او خوردست — کوه از آن سرگران و مخمورست
نامهٔ جبر حکم او دارد — باد از آن در مسیر مجبورست
ای قدر قدر بی که با عزمت — زور بازوی آسمان زورست
سخرهٔ ترجمانی قلمت — هر چه در ضمن لوح مسطورست
نشر اموات میکند بصریر — که رشش آخر نیش صورست
کشف اسرار میکند برموز — برموزی که در منشورست
وصف مکتوب او همی کردم — بحلاوت چنانکه مذکورست
عسل از غایت تفاخر گفت — تا مرا وصف خط دستورست
کمر خدمتم زروی شرف — سال و مه بر میان زنبورست

عجبا لا اله

عجبا لا اله الا الله | گر ز کمالت چه خط موفورست
تا که مقصود حل و عقد قضا | در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد تو باد | هرچه در سلک دهر مقدورست
روزگارت چنانکه نتوان گفت | که درو هیچ روز محذورست
هم از آن پس که بوالعجب گوید | روزگارت عصیر انگورست

شیره انگور است

ای داده بدست هجر ما را | خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده پیش زلف | از گوشهٔ دل نهاده ما را
تا کی ز دروغ راست مانند | زین درد امید گو دوا را
بجی هر لحظه گشتی سینه دگرگون | تن در ندهد کس این دغا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان | یاد اش جفا بود وفا را
ما عافیتی گرفته بودیم | دادی تو بما نشان بلا را
آن روز که گنج حسن گردی | این گنج وثاق بی نوا را
گفتم که کنون ز در که دل | امید عیان کند وفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم | زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل نانشسته | هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بگشای | بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و بر آمد | تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفتم ار تیبی | گر من بکشم تو ناسزا را

تاری تو بدامن وفا دست — اندر زده آستین جفا را
خواهم که خبر کنم هم اکنون — زین حال کیان پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش — صد باره پذیر شیر و غارا
احمد که ز محمدت نشانیست — هم نامی ذات مصطفی را
آنکو چو بحرب تاخت بنبد — بر دلدل تند مرتضی را
گرد سپهش بحکم رد کرد — از حجرهٔ دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر نشاند — در گوشهٔ کون کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر ازو کشد در — یک تعبیه کرد صد سخا را
دست تو که کوه ازو برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو — محروم ندیده جز ریا را
نزاد — در رزم اجل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز وبا را
در عالم مملکت صبا بنت — از عدل تو معتدل هوا را
از غیرت رای تو فلک دید — در خط شده خط استوا را
روزی که فتد خس کدورت — در دیده هوای با صفا را
در گرد زمرد باز دارد — چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار گشته پیچان — خون کرده زهرهٔ اژدها را
از لعل حجاب ساز دالماس — رخسارهٔ همچو کهربا را
رسد — که حسرت سر بود کله را — که فرقت تن بود قبا را

در دیدهٔ فتح جای سازی — از کوری دشمنان لوا را
از تیغ تو ای بقای دولت — شکر الهی رسید فنا را
پیش تو زمین اگر بپوید — ناموس بته شود سما را
عکس سپر سهیل شکلت — از چرخ در آورد سها را
تا روی بخطهٔ خراسان — آوردی و ماندی غطا را
اینجا ز صواب رای عالیت — یک شغل بنیر و دخطا را
چون نیک نگه کنم نز بید — چون نام تو زیوری ثنا را
از کعبه چو بگذری نباشد — چون سدّت قبلهٔ دعا را
آراسته نظم من عروسیست — شایسته کنار کبریا را
آخوز برای او نکو دار — این پر هنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار فکرت — این خوب نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز ایمان — در دیدهٔ مردمی حیا را
آن معجزه بادت از بزرگی — در جاه که بود انبیا را

ای در نبرد حیدر کرّار روزگار — وی راست کرده خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان — معمار حزم تو در و دیوار روزگار
[illegible] خرابی هستی نیافتند — زان دم که هست رای تو معمار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثات — و آسان بنزد حزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان — تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زان سوی آسمان بتصرف برون شدی — گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنای کن فکان — بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ور در درون دایره ماندی ز رفعتش — درهم نیامدی خط پرگار روزگار
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران — نوعی ز زر و سیم جود تو ایثار روزگار
بعد از قبای قدر تو ترتیب کرده اند — این هفت هشت پاره کله وار روزگار
با حج جود تو نه همانا وفا کند — این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش نوبر سبیل خراج آورد قضا — هرچه آورد ز اندک و بسیار روزگار
ز آنها نه که همت تو چون دگر ملوک — تن درده بد به بخشش و ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب — بر تو قضا و بسته ده اقرار روزگار
تزویر این و آن نه همانا بدل کند — اقرار روزگار به انکار روزگار
زیرا که روزگار تر اینک بنده است — احسنت ای خدای نگهدار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند — الا که سرو و سوسن از احرار روزگار
جودت چو در ضمان بهای وجود شد — بگشاد کاروان قدر بار روزگار
طبعت بجا رسوی عناصر چو برگذشت — او بخت بخل را عدم ازدار روزگار
ای در جوال عشوه علی وار نا شده — از حرص زر و سیم بگفتار روزگار رایگانه
تیغ جهادت از پی تمهید اقتداس — ایمن چو ذو الفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه — پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علم نیز پشت را — دل قطره قطره گشته ز افطار روزگار
واندر گریزگاه هزیمت بجای در — از بیم سرکشان شده دستار روزگار

در کرو فر غایت تعجیل گشته چاک / زانگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار

تو چون نمک بآب فرو داده از ملوک / یکدشت خصم را بنمک بار روزگار

ترجیح داده کف تو آجال خلق را / از دانک پشنگ خصم تو معیار روزگار

زور تو در کشاکش اگر بر فلک رود / ز آسیب او گسسته شود تار روزگار ذرد

بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون / دست قضا ز پای ظفر خار روزگار

چون باد حملهٔ تو بدشمن برد خبر / کای جان و تن سپرده بزنهار روزگار

در نظم این قصیده ادب را نگفته ام / القاب ای خجسته ز اخیار روزگار

هر چند نام و کنیت تو نیست اندرو / ای بد نکرده نام ترا عار روزگار

دانی که چون بجال تو لایق نباشد آنکه / ای در نبرد حیدر کرار روزگار

گر زیبد ز جذر اصم کر بپرسمش / امثال این قصیده ز اخوار روزگار اشعار

زیبد بمدحت تو که گوید بصد زبان / تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار

کس را ز روزگار دگر یار کم بود / از کرم و سپرد شادی و تیمار روزگار

تا ز اختلاف صبح و شب و فساد و کون / باشد همیشه رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار ملک تو / تا کاین است و فا پدید از ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته / بر دامن سپهر بمسمار روزگار

در عرصگاه موکب میمون کبریات / مکر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام بس ترا / حفظ خدای داده بزنهار روزگار

دی چون شکست شهنشاه فلک نوبت بار / و ز سراپردهٔ شب گرد جهان کرد حصار

روی بنمود مه عید بشکلی که کشند | قوسی از زر طلا بر کرهٔ از زنگار
جرم او گاه پذیرنده از انجم تاثیر | سیر او گاه نماینده در ارکان آثار
جرم او قابل و مقبولش از آن سو تاثیر | سیر او فاعل و مفعولش از این سو آثار
گاهی اندر دوری خورشید همی شد فربه | که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
بر از و بود پس یک روح دبیری که بکلک | معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدور | مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار
بود بر تخت او از همه نوعی آیات | بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
سفهش قاصر و چون تخت سلیمان جنبت | خودش غالب و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و هیئت آسان | کرده در حوت بر آن الجبر و هندسه دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام | بکفی بربط سعدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته | وز اشارت رخ رنگینش همی گشت نگار
سخنش از وتد و فاصلهٔ موسیقی | شکلش از وتر و زمزمهٔ موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع | سقف او را نه ستون بود نه دیوار نگار
ملکی همچو خرد عادل و هشیار در او | نیک مستظهر و زو با همه خاک استظهار
که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر | گاه پر کرد همی کیسهٔ کان از دینار
صحن و دهلیز و سراپردهٔ او اوج و حضیض | اشهب و ادهم گرد آخور او لیل و نهار
باد را دخل همی داد بوجهی زر خان | ابر را خرج همی کرد بوجهی زنگار
باز میدان دگر بود در او شیر دلی | که از او شیر فلک خیره شدی در پیکار
خنجرش کردن ارواح ز تن روز مصاف | ناوکش نامهٔ آجال فرد وقت شکار

بی کنه بسته همیداشت یکی را در حبس | بی سبب خیره همیکرد یکی را بردار
خواجه بود از بنیان همه برتر بشرف | مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایه عدل پراکنده و نور احسان | رایت ورایش بر هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همیدید و نبودش دیده | ائلی وحی همیکرد و نبودش گفتار
بر از وصومعه بود در و هندوی اسر | مدت عمرش بیرون شده از حد و شمار
در همه کاری چون صبر شتابش اندک | در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار
همیدوخت یکی را کتف بر عیسی | گاه می بست یکی را بمیان بر زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم | بود چندانکه برو خیره همیشد مقدار
راست گوئی که ز بسیاری انجم سنگی | در که خواجه ز بسیاری شاهان کبار

مجددین بوالحسن ابن عمر انکه بجود
دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار

انکه دهر ش ز قرانات فلک تا زد ذل | وانکه جوخش زموالید جهان تا ردیار
چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه | کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار
گشته بر محضر اقبال و بزرگیش گواه | هردو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش | دیک در معده طبیعت نکند اندر بار
هست استیلاء عدلش بجائی که کنون | باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شترمرغ ندارد مخلب | زانکه مانند خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش تیز فلک بکشاد است | عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار
قلمش انچه بود راه ندارد طغیان | خردش انکه برو غیب نباشد دشوار

عل

دو لبش چون غنچه ... سهر و دوا ...
... زخمش نهان ...
... نوار ... صفحه نگار
پاره زرین از ردی ...
بود یک معده طبیعت نکند اندر بار

هست کیفیت اشتغال جهان را میزان — هست کیفیت احکام فلک را معیار

دخل مدح تو دو دیده ز وضیع و ز شریف — خرج جود تو رسیده به صغار و کبار

درگهت مقصد سادات بود بر اعیان — مجلست مرجع آمال بود بر احرار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق — چشم بد دور زهی خواجهٔ با استغفار

کنی از تربیت لطف عرض را جوهر — کنی از تقویت قهر شفا را بیمار

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ — خاک در سایهٔ حلم تو بود گاه وقار

تابش رای تو بیرون کند از ماه محاق — کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار

خواب امن تو جهان عام شد اکنون که نماند — در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار

به یسار تو فلک خورده یمین گفت مترس — به یمین تو دهم هر چه مرا هست یسار

همتت بانگ بر او زد که نگه دار ادب — کان یمین را ز یسار تو همی آید عار

تا بر آورد فلک سر ز گریبان وجود — جز که در دامن قدر تو نکرد است قرار

هر کجا رایض عزم تو گران کرد رکاب — بر سر توسن افلاک توان کرد افسار

هر کجا منع تو بگشاد در چون و چرا — بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار

گر صبا از کف دست تو وزد همچو بهار — درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار

جز فلک با کف پای تو نسود دست رکاب — جز عنان در کف دست تو نکرد است قرار

خواستم گفت که خورشید برایت ماند — گفت خورشید که با او سخن هزل بگذار

حصص در رباط همه اجرام فلک چون افتد — گر فلک را بمثل حکم تو گوید بد آر

در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن — کانچه گفتست و گرنه ز خدایم بیزار

عقل گر از سر انصاف بگوید امروز — در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار

ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان | وی روان دیده بهر شش جهت اندر بازار
نام من بنده ششماه بهر هفت اقلیم | گشت مشهور کبار از تو و معروف صغار
خاطری دارم نقاد چنان کاندر حال | گویدم گیر هر آن علم که گویم که بیار
در ادب گرچه پیاده ست خوشم که عفو | بر سخن هست چو عقلت که ادراک سوار
مرد باید چو میان نسبت بمداحی تو | که از و گوهر ناسفته ستاند بکنار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب | تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعرم اینست و گر کس به ازین داند گفت | گو بیار اینک ارکان بزرگان دیار
حاش [illegible] که من بنده بمیگویم ازانکه | آن چو ایار نبود این سخنم یا بیرار
[illegible] یمن اقبال تو میگوید ورنه تو بگوی | که چو من شاخ چنین میوه کی آرد بر بار
همه کس داند آن را شنوان شد منکر | روز را بار خدایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز ز دی | تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هر سال بسال دگرت [illegible] عمر | باد هر روز بروز دگرت خوشتر کار
دایم از روی شرف دولت نوروز افزون | و ز تن و جاه و جوانی ز جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت | پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن | سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

ای ز تیغ تو در سرافرازی | ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بحل و عقد بزد | بچنین روزگار اگر نازی
بسر تیغ ملک بستانی | بسر تازیانه در بازی

همه با نوش نیش [illegible] و منجنیق بود و گل [illegible]

نوک پیکانت بر فلک دوزد

بحر سوزی چو با سخط رانی — کان فشانی چو با کرم سازی

بدو پیکان سه ملک بستانی — بس به یک تیر هر سه در بازی

پیکانت تا فلک تواند برد — حکم آینده را بطنازی

بمباهات آسمان بصدا — کرده با کوس تو هم آوازی

آسمانت شکارگاه مراد — اختران بازهای پروازی

فتح را با سپید مهرهٔ رزم — بوده در موکب تو دمسازی

روز هیجا که ترکیان کردند — زیر ران مبارزان تازی

تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ — هردو نازان ز روی دمسازی

زلف پرچم نگارد اندر چشم — شکل جرارهای هوازی

باشد از روی نسبت صولت — سوی دشمن چو حمله آغازی

تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس تو طبل حیدر رازی

مرگ در خون کشته غوطه خورد — گر دران گرو و نا بگرازی

تو که از کوس عدو برتی سنان — در دل دیو راز بگدازی

در جهان موفقی ز حرص سخی — خصم را در سوال بنوازی

ور ز تو جان رفته خواهد باز — بسر نیزه در وی اندازی

ملک بیگرد با ظفر یکروز — فتنه را در سکوت غمازی

کانچنین خصم در کمین و تو باز — فارغ از هر سوی همی تازی

رونق کار من که خواهد داد — گر تو روزی بما نپردازی

فلک آواز داد گفت ای ملک — جز خداوندت این چه محتازی

سایهٔ ایزد آفتاب ملوک — آن ظفر پیشه خسرو غازی

شاه سنجر

شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
وانکه در ظل رایتش عمریست — تا بنصرت همی سرافرازی
فتح را بین که با زبانه او — چون سمندر همیکند بازی
وانکه بر طرف رشته عدلش — شیر دوکان تند بخرازی
وانکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید کرد خبازی
ای زمان تو پادشا سخن نفس — کلک را داد در هنر بازی
وی ز خوی کفت مجاهز کان — کرده با آفتاب انبازی
چون کشد کینه در هوای نبرد — کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را بطنازی
تا خزان و بهار تو بنگرد — این ز صرافی آن ز بزازی
باغ ملک ترا مباد خزان — تا درو چون بهار بگرازی

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو — بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو
سرمه چشم ملک گرد پی آن اژدهای تو — حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند گر دور او — کام بردارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی و اندر جهان مختصر — هفت اقلیمست که باقی باد و هفت اندام تو
جنبش فیض کرم و آرام طوفان نیاز — تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
ور درون آب و گل آدم نیامد تا ندید — غایت سیری خویش اندر عطای عام تو

طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است — تا فلک زد پنج نیازی را علم بر بام تو

از محمد وز عمر شد کفر باطل دین قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

از تصرف دست بر بندد کف بارانیت — آسمان را گر اجازت باشد از خدام تو

وام بود دست گهری بر آسمان از آسمان — آن رسانید و شد از وجه دگر در وام تو

آسمان از دوام تو هرگز برون ناید از آنکه — دارد استظهار دوران در پی انجام تو

ای در آن اندازه بزم جان فزای آب گاه اندرو — آفتاب و ماه نو زیبد شراب و جام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب — دور قفای یکدگر بادند صبح و شام تو

خشمت از روی کرم بر انوری بادا مباد — کام او از اعتقاد پاک جز با کام تو

حکمت او اندر جهان بسیار باشد لاجرم — بالغ او طفل تست و پختهٔ من خام تو

ملک مصون است حصن ملک حصین است — منت و از خدای را که چنین است

شعلهٔ بأسست هرچه عرصهٔ ملکست — سایهٔ عدلست هرچه ساحت دین است

خنجر تشویش با نیام بصلح است — خامهٔ انصاف با قرار مکین است

خواب که در چشم فتنه است نه صرفست — بلکه بخونابه نشترک عجین است

جام سپهر اوفتاده درد بستم ریخت — دست جهان گو که دور ما معین است

دیر زیاد آنکه در جبین نفاذش — زین نه یک آیت هزار سوره مبین است

غافله را آسمان که زد و تو نفس — نیک و بد روزگار جمله یقین است

گرچه نگویم که اعتصام جهان را — از ملکان کیست آنکه حبل متین است

دور زمان داند آنکه وقت تمسک — عروهٔ وثقی خدایگان زمین است

شاه جهان سنجر آنکه بنده فرمانش … قیصر و فغفور و رای و خان و تکین است

شیر شکاری که داغ طاعت فرضش … شیر فلک را چو رف لوح سرین است

آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش … قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است

آنکه یسار رکنش ببزم حمل گرانست … و آنکه یمینش برزم حمله گزین است

بحر نه از موج و اله تب لرزه است … کز غم آسیب آن یسار و یمین است

تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت … آنکه بدو قایم است ذات من اینست

راه حوادث بزد ز رایت رایش … خلق چه داند که آن چه رای رزین است

گر دنیا بدهی بستم که ستم را … روز نخستین چو روز بازپسین است

ره نخواهد همی جهان که جهان را … امن بعد لشکر نگاه بان امین است

فکرت او پی برد بجا پی اگر چند … در رحم ما در زمانه جنین است

نعمتش از مستحق گزیر ندارد … گر همه در طینتش تعنت طین است

با کرم او الف که هیچ ندارد … در سرش اکنون هوای ثروت شین است

ای بسرا سایهٔ خدای که دین را … سایهٔ چترت هزار حصن حصین است

قهر ترا هیبتی که در شب ظلمش … روز سیه کور را هزار کمین است

حکم ترا روزگار زیر رکاب است … رای ترا آفتاب زیر نگین است

تا شرف خدمت رکاب تو یابد … توسن ایام را تمنی زین است

نام ترا در کتابه بیکه صحیفه است … نعت ترا در قرینه خطبه قرین است

قدر تو جایی ز دست خیمه که تقدیر … بر در او چون طناب راه نشین است

کوس فنا کی خورد کمال تو کو را … پردهٔ ساحت برون ز چرخ برین است

خطبهٔ ملک ترا که داند یا رب
کیست خطیبش که عرش پیش نشین است

با قلم خود گرفت خازن همت
هرچه قضا راز سر غیب دفین است

بی شرف مهر شرفان و خوفت
گنج عدم را کدام غث و ثمین است

مردمک چشم جور آبله دارد
تا که در ابروی احتیاط تو چین است

تا چه قدر قدر تیغ که شیر علم را
در صف رزم تو بسته شیر عرین است

عکس سنان از کف تو معرکه سوز است
چشم زره در بر تو حادثه بین است

لازم از پشت خصم منهزمت را
زانکه جبینش قفا قفاش جبین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت
آتش خشم خدای و دیو لعین است

بنده درین مختصر غرض که تو گفتی
کایت تحصیل آن جو رزمین است

قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانکه
خصم نه فغفور چین و غور نه چین است

گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت
جمجمهٔ کوه پر صدای انین است

ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت
سنگ بخون مبارز آتش عجین است

با چو تو صاحب قران بدگر نه ارزد
این سخن الهام آسمان برین است

ذکر تو با ذکر کردگار نکنم زانکه
نام تو با نام کردگار قرین است

گو برو از خطبه باز پرس و ز سکه
هر که تعینش بشک و ریب رهین است

تا که بآمد شد شهور و سنین در
طی شدن عمر شادمان و حزین است

شادی عمر تو باد کین دو سعادت
مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عزوجل باد
اوست که او خیر ناصرست و معین است

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملکت سلیمان از خدای / از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته
منبر از زیادت جناب خطبه عالی داشته / دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المومنین / روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته تخت
…ر از شوکتت بر سمت طاعت داشته / آسمان را همتت در تحت فرمان یافته
…ها از شرم رایت آسمان خورشید را / زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
…یده موزون حل و عقد آفرینش را قدر / تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
…س چوگان مرادت گوی گردون را قضا / بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
…نهیان ربع مسکون را بروی عدل تو / فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
…ر میان دولتی تا حلق ملکی کشته سخت / هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
…آحاد فراشانت شیر شرزه را / در پناه شیر شادروان ایوان یافته چرخ
…وشه در زرد درد و فتنه در شطرنج رنج / بد سگالت را حریف آب دندان یافته
…لف دارش سر ز تن ببریده جلاد اجل / بر دل هر که از خلافت خال عصیان یافته
از مصافت قایل تکبیر حیران مانده باز / وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته
…م ز بیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر / مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
…جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت ساخته / ابلق ایام را اتقان و جیران یافته
…زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار / یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو / وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

خطبهٔ ملک ترا که داند یارب / کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت / هرچه قضا راز سر غیب دفین است
بی شرف مهر شرفان و توقیت / کنتم عدم را کدام غث و ثمین است
مردمک چشم جور آبله دارد / تا که در ابروی احتیاط تو چین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را / در صف رزم تو بسته شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوز است / چشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم از پشت خصم منهزمت را / آنکه جبینش قفا قفاش جبین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت / آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی / کایت تحصیل آن جو ز روز سین است
قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانکه / خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت / جمجمهٔ کوه پر صدای انین است
ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت / سنگ بخون مبارز آتش عجین است
با چو تو صاحب قران بذکر نه ارزد / این سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه / نام تو با نام کردگار قرین است
گو برو از خطبه باز پرس و رهی که / هر که بتعیینش شک و ریب رهین است
تا که با مدت شهور و سنین در / طی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی عمر تو باد کین دو سعادت / مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عز و جل باد
اوست که او خیر ناصرست و معین است

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملکت سلیمان از خدای / از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته
منبر از زیادت جناب خطبه عالی داشته / دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هر چه دعوی کرده از رتبت امیرالمومنین / روزگار از پایه قدر تو برهان یافته تخت
اختر از آتش گشته بر سمت طاعت داشته / آسمان را همتت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را / زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر / تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون را قضا / بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو / فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
در میان دولتی تا حلق ملکی گشته سخت / هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها احداث انصافت شیر شرزه را / در پناه شیر شادروان ایوان یافته چرخ
حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج / بدسگالت را حریف آب دندان یافته
زلف وار اترس سر ز تن ببریده جلاد اجل / بر دل هر که از خلافت خال عصیان یافته
از مصافت قایل تکبیر جبریل اما زنده / وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته
هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر / مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت ساخته / ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار / یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو / وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هرکجا طی کرد یک پی نعل اسپت خاک رزم — اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته

آفتاب از سمت زرمت چون بمغرب آمده — چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته

~~وز گشادن روز دیگر چون بخود پرداخته — ابلق ایام را افشان و خیزان یافته~~

وز گشادن روز دیگر چون بخود پرداخته — دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته

وز نجار چون خصمانت هوای معرکه — پی مزاج انجم استعداد باران یافته

پس بعد تنها بخاک رزمگاه هشت روز کار — رستنی را صورت و ترکیب مرجان یافته

خسروا من بنده در اثنای آن خدمت که هست — گوش هوشم گوهر سرمایهٔ کان یافته

قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت — عقل گفتا ای خاطرت آیت نقصان یافته

چون بگویم هرچه ذو القرنین ملک و ملک داشت — هر علامی انجم در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندا این سخن — کز قبول حضرت اقبال جسمان یافته

تا توان گفتن همی بر خسرو سیارگان — کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان یافته

بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم — ای به منجوق چترت قدر کیوان یافته

هرچه پنهان قضا خوم تو پیدا داشته — هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

قطعه

ای جوان بخت پیر ملت و ملک — صدر دیوان امین دولت و دین

ای چهل سال نام و نسبت تو — بوده نقش نگین دولت و دین

چیست دانی محمد یوسف — علم آستین دولت و دین

خاتم و خامهٔ تو اند هنوز — در یسار و یمین دولت و دین

تخم ذکر جمیل کاشته‌ای — سالها در زمین دولت و دین

داغ نام

داغ نام نکو نهاد دستی		عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا		همه سنگ ثقین دولت و دین
کرده در جرم قدر تو پنهان		همه عیث و ثمین دولت و دین
نظر صایب ترا گوید		آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند		چرخ حبل متین دولت و دین
چشم زخم قران کجا بیند		تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی مر ترا تو گفتن		خواجه را پیش بین دولت و دین
از تو معمور بود چندین که		حصنهای حصین دولت و دین
بی تو دیدی که از پی یک سهو		چون قضا شد جبین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخت چشم		مانده شیر عرین دولت و دین
دیرمان ای بگونه گونه اثر		اختیار گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند		بر تو باد آفرین دولت و دین

خدای جل جلاله در حصص داند

خدای عز و جل از من آنچنان داند		که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ		دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که منهیان دل‌اند		یکی ز جملهٔ هر دو قبول نتواند		کرده
که پیش خدمت او از دو پای بنشیند		چو دل در آرد برجای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از او		بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا		برات عمر تو بتوقیع او همی راند

اسب

محمدبن

خصایصی که هوای تراست در اقبال   خود در آن بتحیر همی فرو ماند
کجا بماند کاقبال تو بدست قبول   طریق سخنم را همی نگرداند
نجوا حکیم رسانید بخت موعیش این   که روزگار مرا بندهٔ تو میخواند
چو مدحت تو برانگیزد آب فکرت من   ز جوی قوت دراکه عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب مدحت تو   عنان مدحت من چرخ برنگرداند
بنعمت تو که گرد مصاف گاه اجل   قضا بزور تمامم ززین بجنباند
مراد گر هنری نیست این دو خاصیت است   که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب اقران چند بیازارد   نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
فلک چوکان گهر دید خاطرم برسید   که این که دادت جز راستیت نرماند
چو نام دولت الکفی الکفات بردم گفت   بکار دولت الکفی الکفات می ماند
توئی که ابر ز تاثیر فنجاب گفت   تواند ار همه آب حیات باراند
بسیم نام نکو مشتری زیان نکنی   برین بمان که ز مردم همین همی ماند
عنان جابلق ایام ده که رایض او   سعادتیست که در موکب تو میراند
غبار موکب میمونت از بساط زمین   سوی محیط فلک چون عنان به پیچاند
ز مهر تکیه او گر نه عزم فسخ کند   سپهر گوشهٔ مسند زماه بفشاند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت   ز بام گیتی تقدیر بد همی راند
جهان بآب وفا روی عهد میشوید   فلک بدست ظفر گرد تو ملک می نشاند
زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید   که فتنه با تو همی باز دو همی ماند
تو در زمانه نبینی از زمانه او زوی   اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گردش ابر … دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد … که خصم را البنز ز خندهٔ تو بگریاند

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانایی … همت با مغز هشیاری همت بی دیده بینایی

چگویی در وجود آن کیست کان شایستگی دارد … که تو با آبروی خویش خاک پای او شایی

کسی کو در جهان بی هیچ استکمالی از عنصری … جهان کامل آمد خود باستقلال تنهایی

زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله … که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبایی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز … که صد منزل بهزیمت کرد زان سوی توانایی

در آمد شد بچین دامن همت در ور فتنه … غبار نیستی بدرفتن از گردون مینایی

جهان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش … که گردون نیست بیرون از نهم گردون مینایی

نظام عالم از مایست قدر او پدید آمد … وگرنه غوطه داد پستی جهان را موج سودایی

ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ در چارم … دل خورشید با یک خانمان درد زلیخایی

گر از جوشش قضا سدی کشیدی بر جهان حایل … بگردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی

بجذب همت او دور زمانرا باز گرداند … کند امروز بر عکس توالی باز فردایی

وگر بر آسمان حلمش نخستین سایه افکندی … زمانرا دست بودی بر زمین در پای برجایی

حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد … که از روی تقرب گر نهی کش رخ بپالایی

بخاک پای او یعنی ردای گردن گردون … که از ننگ تصرف گردن گردون برسایی

هوا با آب گفت از خیل گرد موکب او شو … اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد … که گردون خرف را تازه گرداند برنایی

بدست آرد ضمیرت زآفرینش نسخهٔ روشن اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرت آیی
به بیند بی بصر نرگس بگوید بی زبان سوسن اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم آرایی
نه از موج است قلزم را شبانروزی تب و لرزه ز طبع او نتابست چون میکند کانی و دریایی
زبس کز غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا شدست اندر عروق لجهٔ او مایهٔ سودایی
اگر نه فضلهٔ طبعش هوا را چاشنی بودی صبا در نقش نیسان کی زدی نیرنگ زیبایی
چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند شاید چو سوسن محض آزادی چو گل عین رعنایی باشد
ز طبعش در خوی خجلت روان صاحب صافی ز دستش در رطب نیسان رسوم حاتم طایی صفائی
قضا هر ساعتی با دست او گوید همی گفتی که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیایی
ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن چو کان درویش گشت از تو چرا بر وی نبخشایی
چو این اوصاف نیکو جمع کردم با خود گفتم برین دعوی که بر خیزد درین معنی چه فرمایی حصر
خرد زان طیره گشت الحق پس آنگه گفت با خشم بگز مهتاب بپیمایی بگل خورشید اندایی
عجبتر اینکه میدانی و میگویی که میدانم پسم هر ساعتی گویا نشانی باز بنمایی
کرم باور نمیداری چونکه نمایم عزیز الدین طغرایا عزیز الدین طغرایی
الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمایی
از آن کاهش نصیب دشمنش جان کاستن بادا وزان افزایش او را تا قیامت تن فزایی
بهر کاری که روی آورد خصمش گشته نومیدی ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نایی

مرحبا مرحبا در آی در آی اثر خیر اثیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست وی بسیط زمین سپرده بپای

نه به از خدمت تو آلت جاه   نه به از همت تو مکنت جای
از نهیبت ستاره بی آرام   وز رکابت زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر   وی ز خورشید گوی برده برای
بسر گوی برده که همی   بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک با تو پست ره بگذار   وی جهان با تو خود در خ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام   بقدم در نهاد من بفزای
منزل ار در خور نزول تو نیست   چه شود ساعتی بفضل بپای
تو همایی بفر و بر نفکند   بر تو و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته پشت اختر سعد   اختر من تویی کمر بگشای
کردی آراسته سرای حراء   همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرم   چون رهی خدمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد   تا بوند اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین   باد قدر تو با فلک همتای

ای جرم نوربخش ندانم چه پیکری   مانا که طوق مرکب خورشید گستری
چون زرگران صنع ترا می نگاشتند   بنداشتم رکاب شهنشاه خاوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست   چون زورقی میانش دریای اخضری
از نور خویش طایر شب را مدد و بست   گر شمع خم گرفته آن سقف منظری
چون عاشقان بسینه جگر ریش ازین ستم   با روی زرد گشته و با قد چنبری

از عکس آفتاب هم اکنون روان شود | در خدمت تو کوکبهٔ نورگستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران | حاصل کنند ز بهر تو منشور داوری
یکبار گر چو عارض خوبان بخط مرو | گر خامه وار وصف تو گردم سراسری
آنها که گفته شد همه او نام با طلات | نعل سمند آصف جمشید گوهری
فرخنده صدر دین که جهان را بقای او | تحصیل کرده مایهٔ فرخنده اختری
والا محمد ابن محمد نظام ملک | آن آسمان رفعت و خورشید سروری
آن صاحبی که دهر جهان گرد وقف او | بر تخت شیرخوارهٔ او ملک پروری
آخر بسعی دست گهربار او رسند | تا برنتابد از سر گنج تو نگری
تاثیر حکم اوست که هر شب برون برد | از طبع آفتاب تمنای برتری
آنماه رو که شحنهٔ فرمان قادرش | بر روی روزگار نهد داغ چاکری
آن دم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد | معدوم شد رسوم قدیم ستمگری
آنجا که نقشبند قدر صورتی کند | باطل شود هر آینه اشکال آذری
صدرا بدور حاکم عدل تو بازگشت | تا بر سپاه ظلم کشی تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد | گردون لاجورد قبا را که چون کری
خورشید وار چون همه تابنده گشت باز | از نام بنده خاتم ملک سخنوری
تا طعنه میزنند بتان ماه و سرو را | از عارض مورّد و قد صنوبری
سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه | تا از نهال سال و مه ملک برخوری

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی | منشی فلک داده برین قول گواهی

جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان ... ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
ناخورده سپیر قلمت دهن توقف ... نادیده نظام سخنت ننگ تباهی
ذات تو نه ذاتیست در آن مرتبه گو هست ... بل نسخت ماهیت اشیاست کما هی
زلف و خط مشکین تو یک حلقه ندارد ... بی رایحهٔ خاصه ز اسرار الهی
با جذبهٔ نوک قلم کاه ربا بت ... بذرفته هیولی سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد ... تقدیر براند باثر بر چو سپاهی
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به ... خفرای دمن را ز پی مهر گیاهی
معلوم شد از عارضهٔ تو که کسی نیست ... بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی
خوش باش که سیاره براجاز نهد ببندد ... یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا پرسش جو در حبس تکثر ... گم گرد سر رشتهٔ صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب ... وز جنس شما تا که باصحاب ملاهی
بسد تو دوائی که زیانیت نبودی ... از پرسش من دوست نه مالی و نه جاهی
باشد که بجان خدمت میمون تو خواهم ... وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود تو عدم من چه گشاید ... گر باشم و گر نه نه فزایی و نه کاهی
ای رای تو آن روز که از غیرت آید صبح ... هر روز بنو جامه بدرد به پگاهی
من چون رسم اندر شب حرمان تو آخر ... تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف پناهست جهان پر ... حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

لایق بکمال تو همین دبدبه تا حشر
کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

چو زیر مرکز چرخ مدور نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخسار بنمود نه پیدای تمام و نی مستر
چو تیغی ناخنی بر لوح مینا چو شست ماهی در بحر اخضر
در اجسام زمین تیرش مؤثر وز اجرام فلک ذاتش متأثر
دبیری بود از او برتر ز فکرت چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر انسی و جنی ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر غرفهٔ دیگر خرامان چو بت رویان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و خوبی ز پایش تا سر اندر زر و زیور
بدستی بربطی با صوت موزون بدستی ساغری پر خمر احمر
بر ازوی صحن دیگر بود خالی چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمانی آمدم کانجا کسی نیست ز ابنای مجاور یا مسافر
خرد گفت آن حریم پادشاهی است بشاهی برتر از خاقان و قیصر
ز بذل او همی بارد هوا ابر ز فیض او همی آرد زمین بر
ولیکن دیدن او نیست ممکن که شب ممکن نباشد دیدن خور
چنان کامل که نی گرم است و نه سرد چنان عادل که نه خشک است و نه تر
بر ازوی عرصهٔ زیبا و دروی دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم به پیش خصم با پیکار حیدر

گیتی

در آرد

درآرد از عدم عنقا بناوک	ببرد خاصیت ز آشیا نخجر
برازوی خواجه چو نامی ممکن	که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت جار عنصر	ز پیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین	سخی و بخشش او حشمت و فر
وز و بر پرده دیگر هندوی بود	بزرگ اندیشه چونان معمر	تیز
که ذاتش داشت برآرام مشتی	که ذاتش بود با جنبش برابر
بقای او صلاح ملک عالم	خلاف او فساد کون و گوهر	3. بر
خیالات ثوابت در خیالم	چنان آمد همی بی حد و بی مر
که اندر چتر کحلی کرده ترکیب	هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیز رو چون تند تیر	گذاره کرده از پیروزه مغفر
مجره کفتی تیغ گهردار	نهادستی بزنگاری سپر بر
بنات النعش گرد قطب گردان	چو مروارید گون شاخ صنوبر
ثواقب ثور بر شکل ثریا	گهی از چرخ او زبر و گهی بر
چو گرد مرکز رای خداوند	قضای ایزد دادار داور
وزیر ملک سلطان معظم	نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه از جاه
جهان حمدش گرفت از پای تا سر
موخر عهده و در دانش مقدم	مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رایش اجرام سماوی	چو با خورشید اجسام مکدر

نه اوج قدر اورا هیچ پستی   نه بحر طبع اورا هیچ معبر
ندارد عقل بی عونش بدایت   نگیرد باز بی سعیش کبوتر
تعینی چون کمان او نباشد   نباشد دیده احول چو اعور
بو همش قدرت آن هست کز دهر   بگرداند بد و نیک مقدر
کفش بحرست و موجش جود و بخشش   خطش نارست و پودش مشک و عنبر
بقدرش قوت آن هست کز بهم   کشد پیش قضا پند سکندر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف   خدای و نهی او نهیست منکر
ز افراط سخای او شدستی   جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجه بحر   نسیم لطفش اندر شوره بر
برآرد از مشام ماهی آتش   برآرد از غبار تیره عبهر
نه با آرام حلمش خاک را صبر   نه با تعجیل وهمش باد را پر
بجنب آن خفیف اثقال مرکز   به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش پنهان نهد خصم بداندیش   ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب آن شود چون آب افیون   نجوم این شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو   وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد ز نطق آن در دریا   چرا ساید ز نوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه علت نفس   فلک را علتی باشد دیگر
نظام کار او باشد که او را   همی از باختر تازد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موفق   و یا بخت تو بر اعدا مظفر

تویی آنکس که گر گوشی برآری / بقهر از شام عالم رخت محشر

تویی آنکس که گر خواهی برآری / بلطف از دود دوزخ آب کوثر

نیاوردست پوری بهتر از تو / جهان از نه پدر وز چار مادر

تو عقلی بوده در بدو ابداع / هدایت را چنان لابد و درخور

که جز نور تو تا اکنون نبودست / هیولی را بصورت هیچ رهبر

زمین پیش وقار تو مجوف / جهان پیش کمال تو محقر

خرد جز در دماغ تو شنیده / سخن جز در ثنای تو مزور

تو پیش از عالمی گرچه دنبوی / چو رمز معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف تو دوران گردون / چنان چون با سمندر طبع آذر

بود با تو بهره وسواس شیطان / چنان چون با پسر تعلیم آذر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند / نزاید نیز از ایشان فتنه و شر

که شب را تیرگی چندان بماند / چو رخ پیدا کند خورشید از بر

جهان از فتنه طوفانست در وی / پناه حلم تو کشتی و لنگر

اگر پیروزیی بینی ز خود دان / بزیر دور این پیروزه چادر

وگر من بنده را حرمان بهشتست / دو روز از خدمتت مهجور و مدبر

چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش / بیک جرمم مزن چون حلقه بر در

تو مخدوم قدیمی انوری را / چنان چون بو الفتح را بو المظفر

مراد درگاه تو قبله است و در وی / اگر کفران کنم چه من چه کافر

نمیگویم که تقصیری نرفتست / درین مدت که نتوان کرد باور

ولیکن اختیار من نبودست / که مجبور فلک نبود مخیّر
ازین بی پای و سر گردون گردان / بسر گردانیم بودست اندر
که گر تقدیر آن بودی در امکان / زبانم اندکی کردی مقصّر
با برامی که دارم عذر بنه زانکه / بود گیتی ز تدبیرش جاکر
همیشه تا بودی پیش از امروز / همیشه تا بود دی بعد آذر
همه اوقات بادت دهر مقرون / همه امروزت از دی باز خوشتر
بهر چیزت رای بگراید مهیّا / بهر چیت کام روی آرد میسّر
جهان چون مرغ اجزا سوی گل / جهان با دست جودت مرغ زر
حساب عمر تو چون دور گردون / بتکراری که بس ناید مکرر
نکوخواهت نکو حال و نکو نام / بداندیشت بدآیین و بداختر
همه روزت چو روز فطر و اضحی / همه سالت نشاط جام و ساغر

مست شبانه بودم افتاده بیخبر / دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت / داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
برعادتی که باشد گفتم که کیست آن / گفت آنکه نیست در غم و شادیت ازو گذر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت / کامدم بپای میروم از عشق یا بسر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید / تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن / گفت و شنید از انده و شادی خیر و شر
پس در ملامت آمد کین چیست میکنی / یزدانت به کناد که گردست خود بتر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام / یا در شراب مانده از شام تا سحر

تو سر نهای و نوش فسرده و پرده در … خاموش و سپر فکنده که هین بوک نان مکر

دل گرم کردهٔ زلف عشق من بسست … سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر

باری ز باده خوردن عشرت چو چاره نیست … در خدمت بساط خداوند خواجه خور

صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست … در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر

تا حضرتی به بینی بر چرخ کرده فخر … تا مجلسی به بینی از خلد برده فر — بیابانی

بر بسته پیش خدمت اسباب زینتش … رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر

گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم … گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر

فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است … روزی که هست از شب قدری خجسته تر

روزی چنانکه گویی فهرست عشرتست … یک حاشیش نجاور و دیگر نیاختر

آثار او چو عزت ایام بر قرار … اوقات او چو صورت افلاک بر گذر — عزت

بی هیچ شک نشاط صبوحی کند بگاه … وانی چه کن وگر چه تو دانی همین قدر

کاری دگر نداری نشستن و خدمتی … ترتیب کن هم امشب و فردا بگه بر

دوش آنچنانکه از رگ اندیشه خون چکید … نظمی چنین که دانی رفته است مختصر

گر زحمتی نباشد از آن تا اداکنم … آهسته همچنین بهمین صوت و پرده در

ای در زمان عدل تو معمور بحر و بر … وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

عدل تو بود اگر چه بقا جهان نماندی … با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر — سال

ای روزگار عدل تو ایام فتنه سوز … وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

در روزگار عدل تو با جز خاصیت … سجاده از تعرض گاه است پر حذر

گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته است ... در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند ... بر خوان دهر هر چه فلک راست ماحضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش ... بر دوخته است ز ابرهٔ افلاکش آستر
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم ... دریا بر لطایف طبعت بود شمر
بر چرخ و دهر کیست که بودست سالها ... زین روی پرده دار و ازان روی پرده در
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه ... از راز دهر اگر چه گرفته است پرده بر
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام ... ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت ... گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
این در زبان سوسن خامش نهد کلام ... وان در طباق دیدهٔ نرگس نهد بصر
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم ... با انگبین همی نبرد دوستی بسر
امر تو آتشیست جهان اختیار سوز ... کآسیب او دخان کند اندیشه در فکر قهر
نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر ... چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست ... هستی و نیستیش بیکبار چون شرر
برگشتن حسود تو مولع چو آسمان ... کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر
طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد ... فریاد ز اخترانش برآمد لا تذر
بگذارد ار بچرخ رسد بار قهر تو ... آثار حسن عاریتی بر رخ قمر
ور سایهٔ تغیر تو بر جهان فتد ... در طبع کوکنار مرکب کند سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه ... هم سوی تو بدیدهٔ احول کند نظر
چون ز آب تیغ دیدهٔ سلجوق پیش تک ... گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر

آمد نظام شاخ شش صد رشید برگ		وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار		در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
معقول که داشت در نسق صنع منزوی		ارواح را شمیمت و اشباح را گهر
در خفیه باز مانده قضا گفت جامعی		ای ما در جهان بجهانی همه هنر
گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا		زاید وزیر عالم عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود بادشاه نشان		هم در نهاد خویش بود بادشاه سیر
عقل مجرد آمده در حیز جهة		روح مقدس آمده در صورت بشر
با سیر حکم او مثل چرخ کند سیر		با سنگ حلم او مثل کوه تیز پر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر		گان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط آن		کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردا گرد کوی زمانت زمانه ایست		با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر		گردان
دانی که خود همای بقا در هوای دهر		از بهر مدت تو کشا دست بال و پر
ورنه نه آن درخت پسنده است روزگار		کو روزگار خویش بهر کس کند هدر
خود خاک در که تو حکایت همی کند		چونانکه سطح آب حکایت کند صور
کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود		آمد نخست ذات تو پس دهر بر اثر
من این همه ندانم و دانم که چون توی		در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زبر
در جیب چرخ که نرسد دست امتحان		در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون ترا		ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
انطوق طوع کردن این چار نرم دار		وز پای قدر تارک آن نه فرو سپر

تا واحدست اصل شمار و نه از شمار   دوران روزگار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار   تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
جوینده رضای تو سلطان دادبخش   دارنده بقای تو یزدان دادگر

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر   بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش   هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طره او بر کمین جان نهاد دست   کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود   چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت رقیب رهی   نه در مقدمه رنج رسول و رنج سفیر
من از خرابی و مستی بعالمی که درو   خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد   مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات و بی معنی   ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز ز می   همی جدا نشوی زو چنانکه می از شیر
چه جای خواب و خمارست چند خسپی خیز   پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی   که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند   همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت   که جست باد گمان و نشست گرد ضمیر
هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم   هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبرست بملک اندرون جهان صائب   که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان — دیابدیدهٔ جود تو در وجود حقیر

فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر — نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

سند لطایف طبع تو بحر را حیران — دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ نجم — ز بیم قهر تو روی اجل چو روی زریر — ر ک

اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور — همیشه هیچ نه بیند مگر سرور و سریر

هزار بار برفت است بر زبان قضا — که بر زبان سنان تو راندش تعبیر

که بود با تو همی پوست درونا چو پیاز — که روزگار بلورینه درندادش سیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن — حکمت ور وانیست اندران تغییر

قیاس باشد ازین راست تر درین معنی — دلیل باشد ازین خوبتر بدان تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت — معاینه نه بخبر زنده میکند بصریر

زهی نهان تو اسرار غیب را خاکی — زهی بیان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم — که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه — بقدر قدرت و قوت نمیکنم تقصیر

هزار بار بهر بیت بیش گفت مرا — خرد که کل جهانرا مدبرست و مشیر

که نان و نان ببر این شعر پیش خدمت او — که نقدهای زیف است ناقدیست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی — برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن از چه چنین بود داعی شهوتم — همی گریست بخون جگر جوا بر سطر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود — بجان او که درجان برآیدم ز زحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات — به بی نیازی خود منگر از من آن بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو   بدین وسیلت از این شعر هیچ خرده مگیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست   که ساختمش ز شرف بار بر سپهر اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست   زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان   بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار   ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت این گوژ همچو قامت چنگ   ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
گرفته موی ز دریا برون کشیده اجل   حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

زهی کارت از چرخ بالا گرفته   حدیثش ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن بسوده   عنان ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته   بیادت خرد جام صهبا گرفته
زهی نعل شبدیز و نعل کلاهت   ز تحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت   دل و همت رسم دریا گرفته
بیک حمله در خدمت شاه عالم   همه ملک جمشید و دارا گرفته
بنیرو باقبال سلطان عالم   بر و افسر و ملک دنیا گرفته
زمان و زمین را بساط کمالت   چو خورشید بالا و پهنا گرفته
سر تیغت از خون اوداج دشمن   ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
که از خون دل شکل یاقوت زاده   که از زنگ خون رنگ مینا گرفته
تویی سرفراز [illegible] که هست آن بنت   ز اقصای چین تا بطحا گرفته

من مرنج خوار اشب و روز نکبت | در انواع تیمار شبها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم | دلم نفرت و طبع عنقا گرفته
شب محنت من ز امداد فکرت | درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته | مرا صولت دهر رعنا گرفته
گهم نکبت چرخ اخضر سپرده | گهم حلقهٔ دام سودا گرفته
من از وحشت دل سوی حضرت تو | چو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو وز عکس دستت | همه دهر نور تجلی گرفته
ز برهان جیب تو وز معجزاتت | سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروز و امشب | ز غشوه و شهر فردا گرفته
ز دامن و آستین بلا را | چو وامق سر زلف عذرا گرفته
ز بس دهشت جان و دل دست گل را | رها کرده و پای [illegible] گرفته
ز قرآن بمانده کمال فصاحت | وز انجیل خط معما گرفته
در خدمت اختیاری بمانده | در حضرت جمع غوغا گرفته
همیشه که نامت از حسن یوسف | جهانی حدیث زلیخا گرفته
بمان ای خداوند و مخدوم عالم | که هست از تو دین قدر والا گرفته

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب | خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشک ناب ترا بنده مشک ناب | روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسره شب است | وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

باغیست چهرهٔ تو که دارد ستاره بر — سرو یست قامت تو که دارد ببر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست — کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری — پس لایق است با شکرت همبر آفتاب
آنگیخته است حسن تو با گل مه تمام — و آمیخته است نقط تو با شکر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنامیزد آنچنانکه — خواهد همی بجوبی ازو زیور آفتاب
گویی ز نوک خامهٔ دستور پادشاه — ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابو المعالی بن احمد آنکه هست — از مجمر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان — فرمان دهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طالع تو پیش دعاگوی مشتری — بر طلعت بهیش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او — مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور ادیبی — قاصر بجود اوست گهر پرور آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بتحریر مدح او — خامه شهاب و دوده شب و دفتر آفتاب
ای سروری که دایم بر آسمان ملک — دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب
ای از محل چنانکه ز بهر آفریده جان — وی از شرف چنانکه ز بهر اختر آفتاب

آنجا برد که رای تو باشد دل آسمان — وآنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین — وز ماه رایت تو کشد آینه آفتاب

نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد — از رای تو اجازت یابد گر آفتاب

بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

تا کیمیای خاک درت بر نیفکند — در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح راند بهر مژدهٔ صباح — تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب

چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام — گویی همی برآید از خاور آفتاب

پابند کانت پای ندارند سرکشان — میر دو سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب

آنجا که رزم جویی و لشکر کشی و فتح — در بحر خون نیابد بر معبر آفتاب

از تف و تاب خنجر مردان لشکرت — در سر کشد ز شکل زنان چادر آفتاب

ای آفتاب دولت عالیت بی زوال — وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب

ای چاکری جاه ترا لایق آسمان — وی بندگی رای ترا درخور آفتاب

هر شعر آفتاب که نبود درین نمط — خصمی کند بهر آینه در محشر آفتاب

شاید اگر نویسد این شعر انوری — بر روی روزگار به آب زر آفتاب

تا نو بهار سبز بود آسمان کبود — تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب

سرسبز باد ناصحت از دور آسمان — پژمرده همچو لاله حسودت در آفتاب

در جشن آسمان وش تو ز بخت نیاز — ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی — کارساز دولت و فرمان دهٔ عالم توئی

آویزش خاتمی آمد در انگشت قضا
گر جهان داند وگر نی نقش آن خاتم تویی

ماتم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد
ای ملکشاه معظم سور آن ماتم تویی

ملک مشرق گر تراست ملک مغرب هم تراست
شاه توران گر تویی دارای ایران هم تویی

هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی
شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم تویی

مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند
گم مکن انگشتری کاکنون بجای جم تویی

یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک
شاه یوسف روی و موسی دست و عیسی دم تویی

جمله بی شرکت پذیری جمله بی منت دهی
خسروا در یک قبا صد حاتم و رستم تویی

پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش
زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم تویی

فارغ است از رایت و از زحمت صبح و سحر
آنکه او را صبح رایت در سحر پرچم تویی

گیتی بسر سنان گشادیم
پس از سر تازیانه دادیم

ملک همه خسروان گرفتیم
سر همه دشمنان گشادیم

بنیاد جهان اگر کهن بود
از عدل جهان نو نهادیم

قایم بوجود ماست گیتی
پس آتش و آب و خاک و بادیم

شادند بعدل ما جهانی
ما لاجرم از زمانه شادیم

تا ظن نبری که ما بشاهی
امروز بناز کی فتادیم

کز مادر خویش روز اول
شایسته تاج و تخت زادیم

سنجر که جهان سراسر او داشت
از ماست چو ما از آن نزادیم

مسمار سه ملک بر کشیدیم
جایی که دو دم بایستادیم

پیداد و ستم نیامد از ما | کاخر پسران میر دادیم
گر عادل و راد بود سنجر | شکرست که عادلیم و رادیم

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند | آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
دین پروری که داغ ستورش مقربان | از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
ارواح انبیا ز مقامات آن جناب | بر دست و کلک وانی آواز آفرین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند | هرگه که بر سپهر حدیث زمین کنند
خورشید کیست چاکر رایش ازین سبب | هر بامدادش ابلق ایام زین کنند
اطراف مدرسه‌اش بزبان صدای خود | هر شب مکرریش شهور و سنین کنند
تعدیست نکته‌هاش که دارد عیار روح | در کنج خانه، خود تش زان ذهین کنند
ای تاج با کسی که مدار شریعت است | در شرع از طریق تهاون کمین کنند
صاحب قران شرع بجایی توان شدن | کانجات با مخنث و مطرب قرین کنند
مجلس مدرس کربه سکالان چو انسوی | چون نسبتت بخدمت شیر عرین کنند
یک التفات او ز تو گر منقطع شود | زان التفاتها که بصوت حزین کنند
منکر مشو از آنکه درین پوست نیستی | از اد کان بخیره ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل روا مدار | تا با من این مکاوحت از راه کین کنند
چندان بقات باد که تاثیر صنع لطف | از برگ اطلس و زکیا انگبین کنند
شرع از تو سرخ رو تو چو گل تازه روی تا | تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

ای جهان را جمال و جاه تو زین | اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
در دو دست تو مقصد الآمال | دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصهٔ همتت چنان واسع | که در آن عرصه گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین | پیش طبعت عطا برابر دَین
حال من بنده و حوالت من | گشت آب حیات و ذو القرنین
ای چو الیاس و خضر بر سر کار | عزم ترویج کن بکن من این
انتظارم مده بده ز کرم | که همه نقد هست بینی و بین
من نگویم که من نخواهم جنس | تو مگو نیز من ندارم عین
خود چو معطی تویی و سایل من | پیش ازین عشق شین بهتر زین
ای چو سیمرغ جنت استغنا | به ازین باش یا غراب البین

ای ز قدر تو آسمان در گو | آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر رای تو ماکوای سپهر | آفتابی و آسمان پرتو
دل و دست تو گاه فیض و سخا | برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داد است | استری ماه نعل و گردون دو
خلقت آسیا که او دارد | صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان | کو در آب و باد هیچ مرو
ناوا او از درون و آن معکوس | دلو او از برون و آن در گو
آسیایی چنین و باری نی | بس شبا روز آسیابان عنو

انوری این همه پیچ نه بحسب … چند ازین ترهات شو هان شو
خود بیکبار گو که بیکارست … آس دندانش ز آس کردن جو
تا ترا چون صدر دولت و دین … بر نماند ز انتظار درو
او تواند که کشت همت او … هیچ بی اشتغاع نیست ولو

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد … جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش … تا که نور و سایه باشد سایه بار و نور باد
رایت رایش که در نظم ممالک آیتست … تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین … بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر … در رکابش ز اختران پیوسته صد دستور باد … مذکور
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور … زین سبب فرمانش ملک و جاه نامغرور باد … مسبب
وز نوای پاسبان قصر او یعنی زحل … در نه اقلیم فلک تا روز حشر مشهور باد
مشتری را از شرف دولت سرای طالعش … چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش وصف حجاب بار … والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
آفتاب از کلبهٔ بدخواه او روشن کند … روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
زهره گرد مجلس بزمش نباشد بربطی … در میان اختران چون زود بی طنبور باد … زاد فی الطنبور
منشور ملک فلک در هرچه منشوری نوشت … کلکش اندر عهدهٔ توقیع آن منشور باد
گر وزیر آسمان از خدمتش گردن کشد … از جمالی کآفتابش میدهد مهجور باد
آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند … شان آن بر اقتضای رای او مقصور باد

احسنت

ای به تدبیر آصف ملک سلیمان دوم / چرخ امرت را چو انس و جان حکم منظور باد

هرچه در الواح کردونست از اسرار غیب / در ورقهای وقوفت برو مسطور باد

هرکه همچون دانهٔ انگور شد با تو دو دل / ریخته خونش چو خون خوشهٔ انگور باد

در زوایای عدم گر بر خلافش داوریست / همچنان در بطن سر نیستی مستور باد

ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست / تا جهان باقیست این معماران معمور باد

در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام / هرکجا رایت مهندس آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتیست / خط برخورداری عالم ازو موفور باد

فتنه و بخت بداندیشت نکو همخوابه ایست / هر دو را امکان بیداری به نفخ صور باد

هرکجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب / چونکه بیت المال او دارد ترا گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود / شب عزب و روی مستغفر قدر کافور باد

هرکرا در سر نه از جام وفاقت مستی است / جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد

خواستم گفتن جهان مور امرت باد و باز / گفتم او مامور و آنکه گویمش مامور باد

وهم با وصف تو چون خفاش و خورشید است در / در چنین حیرت گرش سهوی فتد معذور باد

خصم بدبختت که کتف ملک را هشتم سنگ است / گر کند خدمت همش حمال و هم ساجور باد

ورنه دایم چارچشمش در غم یک استخوان / بر در قصاب جان اندر سر ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند / رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد

بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز / همچنان مغرور این تاج غرور و زور باد

لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه / کاندران راحت شمارد مرگ را رنجور باد

باغ دولت را که آب آن لعاب کلک تست / با نمای عهد نیسان حاصل باجور باد

واردست

هدار العز در

واین چهار آزاده سروش را و تعیین — کز جمال هر یکی هر دم دولت مسرور باد
تا که بر هفت کشور سایه شان شامل شود — نشود در مرو و هری و بلخ و نیشابور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالم است — کلک و رای تو کارساز کاین مقصود رباد
پیش صدر و مسند عالیت هر عیدی چنین — از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
دائماً از بهر آیهٔ مدح تو تا عیدی دگر — گردن و گوش جهان پر لولوی منثور باد
بارگاهت کعبهٔ حاجات و درگاهت حرم — مجلس فتح دوس و کوثر جام و ساقی حور باد
احتیاجی نیست حاجت را بسعی روزگار — در کند لوعی گذار بندگی مشکور باد

خیزید که هنگام صبوحی دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان — دیرست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام بلورین — چون لشکر خورشید بآفاق بر آمد
از می حشری به که در آید بمجلس — بر عقل چو از خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی می بیخبری را — کز ما در گیتی همه کس با خبر آمد
بدل نفسی اندهٔ گیتی بسر آرید — گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی در انداز و مراد — زان می که ز رشک ما در و لهوش بدر آمد
بر من مشکن بیش که من توبه شکستم — زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمد
از دست گهر گستر دستور شهنشاه — دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست — آن شاخ که در باغ جلالت بر آمد

بارگاهت کعبهٔ مردم حاجت در کاه حرم
بود

صدری که ز تر و خشک جهان فانی تابی   بر گوشهٔ خوان کرمش ماحضر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت   آری چه کند چون در رزق البشر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم   آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
بی همت او بیخ بقا خشک لب آمد   با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند   در نسبت آن کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهانرا   در وصف نیاید که چه بختی بدر آمد
عدل تو همائیست که چون سایه بگسترد   خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد
نام تو لقبی تربیت نام عمر کرد   زانروی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایهٔ دریا نه بیازوی دولت بود   زین روی دفینش ز کران بر خذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری   آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را بمرادی نرسید دست   بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان و ایادیت   چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو قدیم است جهان گر در تقدیر   نزد همه در کوکب خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر   در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده بحیلت کلهی کرد   ترک کله قدر ترا آستر آمد
بود
گردون که ز وهم مهندس نپذیرد ش   آمد شد تائید ترا بی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت   عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت   حاتم که ز دست کرمش کان ببر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازهٔ ایشان   وصف نفس عیسی و آوازهٔ خر آمد

در امر تو

در امر تو امکان تغیر نه نهفته شد   گویی که تعالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت نه نهاده   گویی که زنان ز سعیر و سقر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست   نی راز پی حیله سراسر کمر آمد
از آتش باس تو مگر دود ندیدست   کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد
باس تو شهابیست که در کام شیاطین   با حرقتش آتش چو شرار گذر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را   کانرا ز فلک دود ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به   زیرا که سکون حلیهٔ کل سیر آمد
عنقا که ز نازکی منشی جای نکرداست   یکسال زغن ماده و یکسال نر آمد
وز هرزه روی بسر جو بهر جای فرو کرد   هرگز طرف دانش ازو عارتر آمد
ای ملک پناهی که ز درگاه تو برخاست   هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد
من بنده کزین پیش نزد زخم درشتی   گردون که نه احوال من از آن بتر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و سکنه   در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد
هر نور نظامی که درآمد ز در من   از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون جگرم داد که احسانت ز دل کرد   از تو نه ز دل بود از آن بی جگر آمد
صدر تو خداوند کریمی نه مرا بس   زیرا که هنرهای من او را بسر آمد
اقران مرا اندر طمع پیش تو آدمی   زان در تحفشان همه چون آب زر آمد
از خدمت فرخندهٔ تو باز نشستند   هرگز که نه تشریف تو شان بر اثر آمد
انعام تو بر اهل هنر گرچه بحد نیست   کز شکر تو کام همه شان پر شکر آمد
نظمی که بر احوال من آمد همه وقتی   از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که درو نقش هوای تو وطن ساخت   پاینده ترا ز نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز تو تیغ تو نقشی بنمودش   هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و بصر آمد
از تو نگریزد که تو در قالب عالم   جانی و یقینست که جان ناگذر آمد
تا در شل آرند که اندر سفر عمر   جان مرکب و دم زاد و جهان مختصر آمد
یکدم ز جهان جان تو جز شاد مبادا   کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو بادا که برآید   زانکه از تو برآمد همه کامی که برآمد

خراب گشت بیکبار نخل کشور جود   نماند در صدف مکرمات گوهر جود
نخفت فتنه و بی جفت خفته شخص هنر   نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
فلک بمهر نشد یکنفس مطیع خرد   جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
دریده گشت تبرو ببین ناکسی دل لطف   بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
وبال گشت همه فضل و علم و راحت و مال   شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود
برفت باد مروت بکشت خاک وفا   بهت آب فتوت بمرد آذر جود
نمیدمد بشامم نسیم سنبل عدل   نمیدمد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عصر تخت تاج جفا   بطبع نیست درین عهد ملک غمخور جود
هلاک گشت عقاب امل ز کر پیشکی   مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود
چو افروغ بنا بد هوای سال امید   گر آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود
وجود جود عدم گشت نیست هیچ شکی   که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح خساست بشرق تجلی دمید   درون پرده شود آفتاب خاور جود

سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف / سپهر ملک نگردد بگرد محور جود

درین هوس که خرامان نگار من آمد بر / بشکل عربده برمن کشیده خنجر جود

لبش بپاکنده صنع صانع لطف / رخش بشبک نگاریده صنع داور جود

بخشم گفت که چندین برسم پای او بان / مگوی مرثیت جود در برابر جود

امید جود مبر از جهان کنون که کشاد / فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود

بعون همت سلطان عصر شاه جهان / شجاع دولت و سالار ملک صفدر جود

خدایگان سلاطین ستوده عز الدین / کمال ملت و دیهیم عدل و مفخر جود

جهان کشای ولی نعمتی که همت او / همیشه هست بانعام روح پرور جود

طری بکرمت جود اوست سوسن ملک / قوی بتقویت لطف اوست لشکر جود

بفهم و حکمت او حاصلست مشکل علم / بوهم و همت او ظاهرست مضمر جود

نهفته در دل داهیش نخبت ذات کرم / سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود

بامر دولت او گشت چرخ خادم ملک / بعون همت او گشت ملک چاکر جود

زهی بعون و کفایت کمال زینت و جاه / خهی بحزم و سیاست جمال زیور جود

توئی بحزم و فراست همیشه نایب ملک / توئی برای همایون همیشه درخور جود

باحتشام تو فرخنده گشت طالع سعد / باحترام تو فرخنده گشت اختر جود

زعکس تیغ تو تابنده یافت بازوی عدل / بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود

غلام ملک تو بر سر نهاده تاج شرف / عروس بخت تو بر روی بسته معجر جود

ندید مثل تو هنگام عدل چشم خرد / نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود

بناز نشاند ترا روزگار بر سر تخت / بپرورید ترا افتتاح در بر جود

صفات و مدح تو در ابتدای مصحف مجد — مثال نعت تو در انتهای دفتر جود

ز هول گرز تو لاغر شده است فربه بخل — ز امن تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است نام تو مجموع بر وجود کرم — ~~همیشه تا بود اندر زمانه سپهر و~~
همین صفات شدی ذر

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر — بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

شبی چنان بدرازی که گفتی هر دم — سپهر باز بزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان — فلک کبود بکردار نیلگون مغفر

چو اخگر اخگر هر اختر از فلک رخشان — وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر

رخم ز انده جانان زرد و جان بر جانان — لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

گهی ز گریهٔ من پر فزع شدی گردون — گهی ز نوحهٔ من پر جزع شدی کشور

ز آرزوی لب شکرین او همه شب — بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر

رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی — بر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر

نبود در همه گیتی کسی مرا مونس — نبود در همه عالم کسی مرا غمخور

نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان — نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر

بدست عشوه گرفته امید دامن دل — که آفتاب هم اکنون برآید از خاور

ز گرد تارک من چشم علویان شده کور — ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

فلک ز انده جان کرده مر مرا بالین — جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

شب دراز دو چشمم همی بنوک مژه — عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

رسیم بروز و شکایت از این فلک بکنم — به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر

نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت / چنانکه دین محمد بعدل و داد عمر
بهر قدر زمین حلم آفتاب لقا / سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
جهان مسخر فرمان او به نیک و بد / فلک متابع پیمان او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان / یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا / عنان خویش بتدبیر او سپرده قدر
نه از موافقت او قضا بتابد روی / نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف / غبار موکب او دارد آن محل و خطر
کزین کنند عروسان خلد را یاره / وزان کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر / وگر نسیم نوالش گذر کند بر بر
شود ز راحت این خاک این بخور عبیر / شود ز هیبت این آب این بخار شرر
اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب / چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
وگر سخای مصور ندیده ای هرگز / که عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم و زر و درم همچو آسمان باشد / همیشه سایل او را زمین راه گذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون / و یا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو / بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
مراد جهان اگر اندر جهان کسی باشد / تو آن کسی که ازو بیشی و بدو اندر
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون / وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر

ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل	به تست حشمت و فرمان درین زمانه سمر
سخا بنام تو ماند همی چو چشم بروح	جهان بعمر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست	نه ممکن است عرض در وجود بی جوهر
توانکسی که ترا مثل نا آفرید ایزد	تو آنکسی که ترا شبه ناورید اختر
بجنب قدر تو پستست پایهٔ انجم	بپیش رای تو تیره است چشمهٔ انور
نهاده همت تو پای بر قفای فلک	برین حدیث گواه انکه شد قدش چنبر
اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا	بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آن کسی که اگر با فلک بخشم شوی	ز سموم قهر تو نسر منیش را بسوزد پر
چو غم خوری که اگر بد سگال تو مثل	بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همان کند بعدو تیغ تو که با مه چرخ	بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب	قوام عالم کون و فسادرا درخور
بقات باد چو باد و چو خاک و آتش و آب	ندیم بخت و قرین دولت و معین و یاور
که قول و رای صوابت قوام عالم را	بهست ز آب و ز خاک و ز باد و از آذر

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری	بعونت کرده بدنها جهانداران جهانداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیدهٔ دولت	ز رای تست بینایی ز بخت تست بیداری
جهان مهر و کینت وجه ساز محنت و نعمت	سپهر عفو و خشمت نقشبند عزت و خواری
با سایی فکندی سایهٔ حشمت بدان پایه	که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
ز ترکیبات را روزی تصور کرد عقل کل	نهایت را در و بر گشته دیدار وجه بیاری

اگر بر کوه می سایه افتد ز باس تو / نه چندانا قیامت هیچ پستی پشت کهساری
وگر داند که تشریف قبول خدمتت یابد / نماند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو / بگو تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته‌ام یارب کجا یابم / کسی کاندر چنان این دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده با جان غمناکم که در شبها / کند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری
بتشریف زیارت رتبتی دادی مرا اکنون / جو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز جباری
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد / ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم ز همواری
ترا لطف تو داعی بود اگر نه کس روا دارد / که رخت کبریا هرگز بچونان کلبه آری
نزولت را بنزد من مثل دانی چه می آرم / نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
همین میکن که جاویدان دو بادا از تو منقبت / که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری
سعادت داری اندر جمله ادیان پسندیده / یکی رادی دگر چه راستی بس هم کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی / الا تا باد را از عنصرش زاید سبکساری
روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی / که چون آتش برتر بودن از گیتی سزاواری
بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
مخالف مضطرب زنکبتی نه از طرب باکی / موافق سرخ روی از نعمتی نی از نکوکاری

زهی دست وزارت از تو دستور / چنانکه از پای موسی پایهٔ طور
زهی معمار انصاف تو کرده / در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفراشت / ز عزمت رایتی الا که منصور

قدر در پکنه ایام نگذاشت / زعلت فتنه را الا که دستور

تو از علما ولی در فعل آخر / چه جای صاحب صدرست و دستور

تو بیش از عالمی گرچه در ویی / چو رمز معنوی در کسوت زور

خجسته مردم چشم وجودی / بنامیزد زهی چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حرارت / مزاج مرگ را کردست محرور

نسیم لطفت ار با او بگوشد / نهد در نیش کژدم نوش زنبور

تواند داد بیش از روز محشر / قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسعی کلک تو گر خاصیت هست / صریرش را مزاج صیت صور

اگر جاه رفیعت خود بگردست / بعمر خود جز این یک سعی مشکور

که برگردون تختت سایه افکند / ازو بس خدمتی نادیده مبرور

تمام است اینکه تا صبح ابد شد / هم او معروف و هم خورشید مشهور

ترا این جاه قاهر قدر ثابت / که قهرش مرگ را کردست مقهور

حسودت را ز بهر طعنه بکجند / اگر ایام قدر به کرد و مغرور

همای دولت روز روشن / برو کرد از تعب شبهای دیجور

جهانداری کجا آید ز نا اهل / سقنقوری کجا خیزد ز کافور

خداوندا ز حسب بنده بشنو / بجیب بیت چون لولوی منثور

اگر بس بنده را حرمان نمیداشت / دو روز از خدمتت محرور و مهجور

نبودی گر فزود دور گردون / مجبر نیست کس الا که مجبور

بیک بد خدمتی عاصی مدانم / که در اخلاص دارم خط موفور

چو مرجع با رضا و رحمت تست | بهر عذری که خواهی دار معذور
کرم غفران تو در سایه گیرد | خود آن کاری بود نور علی نور
و گر با من بفضل خود کنی کار | بطبعت بنده ام و ز جانت مامور
بیا تا گر نشینم راست گویم | که گر شه ماتم آرد ور تهی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو | دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کاردان گفت میدان | که بحرآباد دورست از نشابور
چو اندر موکب عالی نرفتی | مرا ورا هیبت ترکان چه جور
یکی در کف فلخن سربال و بازان | یکی بر کف قدح سر مست و مخمور
صفی الدین مع فتی هم نرفته است | وز آحاد حریفان چند مذکور مشهور
مرا از فتح ایشان فتح شد غم | چو انگوری که گیرد زنگ انگور
الا تا هیچ مقدورست و این | که اندر لوح محفوظ است مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران | بگیتی با مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قصر تو قاصر | زمان بر مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان باد و خصمت | چو هدهد قلتبان چون بوم مزدور

زهی دست تو بر سر آفرینش | وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده بر ملک و ملت | بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نخ چون طاهر ابن المظفر | بعهد تو در ششتر آفرینش
اگر فضلهٔ گوهر تو نبودی | حقیر آمدی گوهر آفرینش

وگر اختر تو نبودی نگشتی — سعادت رسان اختر آفرینش
بچهل سال مشاطهٔ کون کرده — رسوم ترا زیور آفرینش
گشاد نقاب تو گردون فطرت — بپرداز دانه دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش
قضا بارها کرده عزم مصمم — که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار را گر نه — بگردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت در آرند انجم — خراج مهم کشور آفرینش
وز اقطاع جودت گذارند ارکان — وجوه همه لشکر آفرینش
تویی سرور آفرینش نه بینی — که گوهر قضا مادر آفرینش
برج تمام از طبیعت ببرد — که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کرد کار از برای تحفظ — موکل کند بر سر آفرینش
نکسبر چه باشد که با چون تو شحنه — بگردد بگرد در آفرینش
حوادث چو البته بی گست و کان — بمعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو هان ای طبیعت — درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بپوشی نیاری — که اینت خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت — زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید — قبای بقا در بر آفرینش
بقای تو چندانکه در طول و عرضش — گشاید بجز محور آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک و آبی — گزو رست برگ و بر آفرینش

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری
چون سپهرت بر جهان ابعاد فطرت برتری

پست تست آنکه ز رو عالی نسب شد کبریا
پایهٔ تست آنکه ز رو ثابت قدم شد مهتری

سایهٔ خورشید نتوانند نمودن تمام
گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر مسند کی رسد
گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری

تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی که زو
ماه با بیکی برون شد زهره با خنیاگری

باز پس ماند ز همراهیت اگر آصف بود
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار
آخر از نقش الهی تا بنقش آذری

آصف ار آن ملک را ضبط اینچنین کردی برانی
کم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری

آن سیه دستی که روز کلکت از روی عتاب
آنکه بی تمکین او ناید ز اغبرا اغبری

کیست نیلوفر چو کلکت از آب سر بیرون کشد
کیست او تا پیش کلکت اندر سرش افتد سری

آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بدوست
همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری

گر نهاد دیو بندت با سگ آهن شکند
درع داودی کند در رشتها ز ابریشمی

ای بجایی در خداوندی که زان بس جای نیست
می توانی چون همی از آفرینش بگذری

بر بساط بارگاهت جای صحبت آفتاب
مرغ گشتا خویشتن را چند بر جا بر پری

با درا هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو
عرش داری زیر پایان تا بغفلت بی پری

در چنین حیرت که از فرط تحیر کم شود
سمت وزن و قافیت بربو فراگی چنبری

از قصور پایه یا از قلت سرمایه ای
گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب
هیچ کس خفاش را گوید چرا می ننگری

گر خلافی رفتش اندر وعده وقتی درگذار ... مشتم از عصیان و خود دانم ز خدمت بس بری
ور زره‌ی بند کی ترتیب نظمی میکند ... تا از و روزی جان کز بندگان یاد آوری
عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جایزست ... ور نه حسان یکیست خود در معرض سخنوری
راستی بو طوطیان خطه اسلام را ... با وجود خامشی دانی چه باشد کافری
هست مطلوبش مواجب آنکه در هر نوبتی ... بی تقاضا خود خداوندانه آن غم میخوری
اندرین نوبت خود تهدید میکردش که هان ... جای می بین حاصلت زینغث و ناقد جوهری
عشق گفتا ای انوری آنچه بنیوش این سخن ... شاعری سودا میر و رباخواری کن ساحری
لیک اگر انصاف خواهی هیچ حاجت نیستت ... تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر ... مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
سایه او بس ترا بر سر که اندر ضمن او ... نور بخش اختران نهاده و خو نیک اختری
چاکر او باش آیا کز مسلم کرد دوست ... بس خداوندی که برا قران کنی زان چاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد ... چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
بسته باد ابر چهار ارکان بسیار دوام ... دو عمرت را که عالم را تو رکن دیگری
پایه گردون مسلم دور عالم زیر دست ... سایه یزدان مربی خط یزدان پروری
از جهان بر خود بدان منگر که در خورد تو نیست ... نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

ای ملک مهین رکن ترا کلک وزیرست ... کلکی که قدر قدرت و سیاره سیر نیست
کلکی که در نظم جهان خاص ممالک ... تا عدل و ستم هست بشیرست و نذیرست
کلکی که بخواند بصر را آنچه نوشید ... واین سهلترین معجز آن کلک و صریرست

منسوخ لعابش چو نسیج است کز ملک ... یکسر همه بر صورت فردوس و سعیرست
در رجم شیاطین ممالک چو شهابست ... کاندر سپر او مایه صد چرخ اثیرست
ابریست که از کشت امل تازه و سبزست ... تیریست که از کار جهان راست چو تیرست
اقوال خرد بشنود و راز بپذیرد ... زین روی یقین شد که سمیع است و بصیرست
آنکه حدثان هیبت او شاخ بغم کرد ... هرچند بنخ زردتر از برگ زریرست
بازیست که صیدش همه مرغان دماغند ... شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون موج ستم فوج کشد کشتی نوح است ... چون گرد خطا نشر شود ابر مطیرست
نی نی چو بحق درنگری شاخ نبات است ... بس بر چو اطفال هنوزش غم شیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک ... جایش بسر انگشت کهربا روز وزیرست
دستور خداوند خراسان که خراسان ... در نسبت یکروزه ایادیش حقیرست
آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست ... چونانکه ز انجم مثل بدر منیرست
هم طاعت او حرز وضیع است و شریف است ... هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با ابر کفش حامله ابر عقیم است ... با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
۲ قهرش بدم خشم شود معرکه جویان ... عزمش بگه قهر چنان کم شده گیرست
جاهش نه باندازه بالا و نشیب است ... جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذرپذیران ... حلمش بگه عفو چنان عذرپذیرست
کو خواجه کمالی که دم از کاف علی زد ... باری عمری کو بهنر صد چو مجیرست
ای بارخدایی که ز رای تو جهان را ... آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت ز پی آنکه ... از پایه او هرچه نه قدر تو قصیرست

در ملک کمال تو همه چیز بباید — وان چیز که آن نیست ترا عیب نظیرست
در موکب رای تو جنیبت کشی کرد — خورشید از آن بر خشم چرخ امیرست
در حضرت عالیت بخدمت کمری بست — بهرام از آن والی اعمال خطیرست
آنجا که نه فرمان تو بی داد و تعدیست — وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیرست
بر ملک فلک حکم کند دست و دواتش — ملکی که از دو کلک همایونت مشیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — هیهات که ناساخته چون سوسن و سیرست
از معرکه فتنه بعون تو برون شد — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
تا دی شل او شبل موزه و گل بود — واکنون شل آن شبل موی و خمیرست
از بشیر فلک روی مگردان که حوادث — بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیرست
این طرفه که چون دایره بر سر آیند — وز نقش بنزد همه شان نقش حریرست
در مجلس و دیوان فلک را همه وقتی — ناهید زن مطربه و تیر دبیرست
در مجلس و دیوان تو صد بار جوانشان — تا نام صریر قلم و ناله زیرست
بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم بخت — تا بخت جوان شیفته عالم پیرست

چند ابز می کند هر دم دگرگون زیوری — آسمان بر عالمی بند و زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان — از چنین بز می تواند داد هر دم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند — گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نه بیند با فشم — با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بت رویان او واله شوند — گر زند در هر گریبان سر برآرد آذری

جنتست آن عرصه گر با وعده یابی جنتی — کوثرست آن باده گر مستی فزاید کوثری
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم — کز میان آب و خس برفروزی آذری
آتش مشعال دیدستی در آب منجمد — گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
هست مصر جامع هستی ازان خارج نیافت — روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری
آسمان دیگرست از ردی رتبت گوییا — واندرو هر ساکنی قایم مقام اختری
آفتاب و ماه آن پیروز شاه و صاحبند — شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری
دیرمان ای حضرتی کز سعی اجرای سپهر — خاک را حاصل نخواهد گشت شکلت دیگری
تاج عالی حضرتی کین آفتاب خاوری — هر دمی از پردهٔ قصر تو سازد خاوری
آفتابی گر بخواهد برکشید نور او — جان از نیمروز اندر شب گیتی دری
گر کواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن معمر هندوی بارگه من — پاسبان تو نشاندی هر شبی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبهٔ این خسروی — معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
وای عقرب زبهر منع و دفع حادثات — بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب — بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر جستی منصب دیوان در جو شاگردان او — می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری — می گسستی
ای خداوندی که با بیخ دو عالم شاخ بود — شاخ هستی را ندادند از تو کامل تر بری
آسمان قدرا که صاحب قهر گردون نیافت — ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر بخنده و هر بدیت صاحبی — چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری
جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هرگز ندید — بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را کو گر شبیخون خزان / تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر نشود پاس تو در ملک طبیعت محتسب / انگشت آسمان ننهد تا ابد بر منکری
در زند نایی بچار سوی آسمان / زهره هرگز بر نیاید نیز در جا دری
ابر می بارید روزی پیش دستت بحجر / برق بخشید و بگفت اینت عاقل مهتری
ابر اگر از حجاب دستت آب تشنه شود / قطره باران کند از هر حشیشی عرعری
معن و حاتم گر بدیدستی دل و دست ترا / هر یکی بر بخل یکدیگر نبشتی محضری
در جهان دوران که عمری در سه کشور ملکه بیش / ز ایمنی زادن سترون شد چو گردون مادری
بالش عالیت سه رفته شد ورنه کجا / پهلوی در ایمنی هرگز بسودی بستری
دختران روزگار اندرین حوادث بیش ازین / گرچه زاید دختری دختر نشی زاید دختری
روز هیجا از خروش و گرد وحشت سایه را / تا سوار خویش را یابد بباید رهبری
از پس گرد سپه نوک سنان آید از / همچنان باشد که اندر پرده شب اخگری
آسمان ابر تیغ تیز بار اگش آید نایره / چون نشوید روزگار از کرده جا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار / هر سنان برقی شود هر بار کی صرصری
چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت / بانگ شب خوش باد جان رخ زرد از پیکری
لشکری را بیندرم دوزخ کنی هر سال عتی / ای تو تنها هم سپاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بیک دم درکشد / وانگهی فربه نگردد اینت معجز لاغری
عقل با رمح تو فتوی میدهد اکنون که چوب / می نیاید از ثعبان شود با معجز پیغمبری
خنجرت پیمانه پیغمبرست از خاصیت / زان بهر ایما جومه از هم بدرد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است / بر سر خصم لعین چه مغفری تا به معجری

بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت … کآسمان چون من نیارد نیز نصرت پروری

گفت نصرت ای مرا بازوی شهرجی پرور … خنجر هر ذو الفقاری را چه باید حیدری

خسروا من بنده را در مدت این هفت ماه … گر میسر گشتی اندر هفت کشور یاوری

تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوستوار … فی المثل بر تخته بردی کشتیان معبری

هستمی زین بیش سر بر آستانت سوده ای … چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری

لیکن از بس قصدهای قصه‌های روزگار … مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری

روزگار این جنس با من بیش دارد قصدها … الجنان بی رحمتی نامهربانی کافری

هم توانستی کرم شاکر ترک زین و آن گشتمی … تا نبودی چون منش باری حکایت گستری

تا صبا از نوبهار ابر بهاری بی دریغ … در کنار دایهٔ گردون نهد چون دلبری

پدر تیغت بار ملک اندر تن خسروی … تا نیاید گردش ایام را پیدا اثری

خصم چون بر کار سر گردان و رای با ثبات … استوای کارهای ملک را چون مسطری

آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب … وز سعود آسمان گردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست از ازل … کز جهان برده محمد ختم کرده مهتری

این جهان جامع هنر معروف در فرزانگی … آن با جناس شرف موصوف در پیغمبری

حکم آن در شرع و رسم از آفت طغیان مصون … رای این در حل و عقد از … بری

داشت آن را حلقه در گوش آدم اندر بندگی … دارد این را دیده بر لب عالم اندر چاکری

حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری … همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری

بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان‌پذیر … هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری

هرکه شد در طاعت آن داده بهرش زنهار   هرکه شد در خدمت این داد بخشش سروری
طاعت آن واجبست از بهر امن و عافیت   خدمت این لازم است از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل   وین محمد هست از صلب براهیم سنجری
آنکه رایش را موافق گشتی همان سخن   وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
در سخا از دست او جزویست جود حاتمی   در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
راست پنداری که هستند ابر و چرخ و انجم و مهر   چون بدست و طبع و قدر و رای او هم گوهری
نور رای او اگر محسوس بودی در جهان   ز آدمی پنهان نیارستی شدن دیو و پری
حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذو فنون   راوی احکام نجوم اوست چرخ چنبری
دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست   کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع بگشاید ز شرح و بسط او خدر اصم   چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
در ارادت اول و در فعل آخر گویی اوست   گر بفکرت بر سپهری گویی کمالش بگذری
ذره از حلم او گر در گل آدم بدی   در میان خلق ناموجود بودی داوری
بخشش بی منت و طبع لطیف او کند   شاعران عصر را از شاعری در ساحری
سایلانش در زمان جود او از اعتماد   گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قدرت مستعار افعال مریخ و زحل   وی ز لطفت مستفاد آثار شمس و مشتری
تو همی سایی ان که ایشان چون جهانی اند و بس   باز تو در هر هنر گویی جهان دیگری
دست ایشان کی رسد آنجا که پای همتست   پای دهر از دست شان بیرون کنی از کهتری
چون تویی از دور آدم وانکه گر کس بود و آن   هم تویی تا آن نه پنداری تو خود در ابتری
در جهان آثار مردم زاد کی با تست و بس   شاید ار بر خویشتن کس را برد مر

دست ازین مشتی محال اندیش بی معنی بدار   بر تن من محنت این نه تو بی منت دری
شعر من بگذار و یک بیت سنائی کار بند   کان سخن را چون سخن دانی تو باشی مشتری
همچنین با خویشتن داری همی مردوار   طمع را کو زهر خند و حرص را کو خون گری
چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش   تا هم ایشان از تو و تو هم از ایشان برخوری
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی   روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار   شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی   تا کند باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان دی چو باد و آذر چون آب و خاک   در بقای عیسوی و دولت اسکندری
ز آن کجا با این همه لطف و وقار و طبع و رای   دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

زهی زبار که ملک تو سفیر سفیر   زمان زمان سوی این بنده غربت اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون   زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر
بظل جاه تو در سایه سپهر نهان   بچشم جود تو دریا به وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید   تسبیح کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی جام تو شد فال مشتری مسعود   ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نفاذ زهی خصم بند قلعه کشای   که وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران   دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای   هر آنچه حبت ز اقبال یافت جز که نظیر
برآستانه قدرت قضا نیارد گشت   که حبت باد کمان و نشست کرد ضمیر

شموم حادثه از خصمت ار بگرداند بنای چرخ که در جنب قصر تست قصیر
فکند رای تو در خاک راه رایت مهر نوشت کلک تو بر آب جوی آیت تیر
با نتقام تو زشت گفت اگر قضا و قدر بهانه جوی بلوزینه درد هند کسیر
صریر کلک تو در حشر کشتگان نیاز ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن وعده که شد بعون تو بیرون ز عقده تاخیر
تو چه رمز درین شعر منکی چند بست که از تامل آن نیست هیچ گونه گزیر
سزد ز لطف تو گر التفات فرمائی بدان دقیقه که این بیتها کند تقریر
ز دست آن بدر فتح کز پی تعریف ردیف کنیت او شد ز امتداد امیر
بمن رسید ز هم چشم خشمگه از مهر بقدر جزو تخت از دو نقط خز و حریر
چنین نمود که جنبش دو دم همی آرند درین دو هفته بفرمان شاه وام و وزیر
با همام خداوند کز عنایت اوست هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعات بود الحق در آن مضیق که آنرا خرابی نهد تدبیر
ملی تو فرع من بنده خود همین بودست چه در قدیم و جدید و چه در جلیل و کثیر
بلطف تو که نبذ رفت کثرتش نقصان بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

بار

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم   که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی   روی باغ از لاله و نسرین چو نقش نوبهار   قندهار

مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان   حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی   باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل نشدست از خوردن مل پس چرا است   چهره گل با فروغ و چشم نرگس با خمار

رونق بازار بت رویان شد زیرا که بود   بوی خطشان گلستان و زنگ زلفشان لاله زار

باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت   لاله میروید ز خارا گل همیروید ز خار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح   توبه کردن بد بود از می در ایام بهار

بر گل سوری می ای صوفی حلالست و مباح   خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند   در میان باغ و بستان افتخار روزگار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش   زر بکان خواهد امان و در بدریا زینهار

عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست   افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان ز دست جودش مایه خواه   نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرور دست گویا روح او را در ازل   روح پرور دست گویی شخص او را در کنار

راستکاری پیشه کردست از برای آنکه هست   در قیامت مجلس خور راستکاران رستگار

کی شود عالم از و خالی که از بهر نثارش   کرد ایزد روز مولودش غبار اشکبار

زاب و آتش برد روی و رای او پاکی و نور   چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواست شد از حلم و رای او زمین و آسمان   هر یکی در خورد خود چیزی ز روی اعتبار

جود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال داد   کوه این را خلعت و خورشید آنرا یادگار

ابر جودش گر ببستان قطره بارد در ثمین — تا قیامت با درم آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست — وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل — این سعادت مستفید و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدر تست — هفت کوکب در سپهر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گفتم پس چراست — این نه آنرا پاسبان و آن هفت این را پرده دار
فضل یزدان هست سال و مه یسارت را یمین — رای سلطان هست روز و شب یمینت را یسار
هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولتت — رفعتش پود ست پود و عصمتش بود ست تار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف — ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار
حزم تو آنرا چو ناقه آورد بیرون ز سنگ — عزم تو این را برآرد از نهاد او دمار
هست مضمر گوئیا اندر طاعت و عصیان تو — نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و خار
مادحت را گر معانی پست و الفاظ ابترست — ز اهل معنی لاجرم کس نیست ویرا خواستار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد — مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار
لیکن ار یک روز بر درگاه تو باشد بپای — پایگاهی باید از اقران فزون در روزگار
طبع گندش بی زبان گویا شود چون کلک تو — ار چو کلک تو کمر بندد به خدمت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار انوری مقبول نیست — کرده از تعریف تو صاحب قبولی اندر دیار
سفنهٔ او باشد امروز انکه منکر بود دی — طاعت او دارد امسال انکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم — تا کند باد خزان در باغها نقش و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز — شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار
چهرهٔ بدخواهت از نازمه چو آیی باد زرد — سینهٔ بدگوی پرخون از فکر چون انار

کمکش

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران		کامران از نعمت باقی و عمر بی‌کنار

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر		درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز نفس آتش دل او ز سرشک دیده شده		لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
درآبدیده همیکشت زلف شکنیش		چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود		مرا تنی ز دو اشکش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم		که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای		هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی		دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چه وقت رفتن و هنگام کردن سفرست		سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر
مرا درین غم و تیمار درد دل مگذار		ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر
وگر بعزم سفر دلمن همی بخواهی رفت		از آن دیار خبر ده مرا و زان کشور
کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند		کجا رسیم دگر بار وی بیک دیگر
چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم		که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر سرای مردست و آشیانه جاه		سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بیخطر بود مردم		بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای		نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی		سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد		که این کجاست آرام و آن کجا سفر

زدست فتنهٔ این اختران بدمعنی … زدام عشوهٔ این روزگار دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم … که روزگار ازو یافته است قدر و خطر

نظام ملت سلطان صدر دین خدای … خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت ملک … همان نظام که دین زاهتداء عدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست … مدبران فلک را مدار گرد مدر

بر سمای حلمش کوه نموده سبک … بر بساطت طبعش نموده بحر شمر

چه دست او بسخا در چه ابر بی نقصان … چه طبع او بسخن در چه بحر بی معبر

شمر ز تربیت جود او شود دریا … عرض بتقویت جاه او شود جوهر

ز بیم او بخشد شیر شرزه طمع و پس … ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سهر

سعادت ابدی در هوای او مدغم … نوایب فلکی در خلاف او مضمر

چو باز او شکرد صید او چه کبک چه کرک … چو اسب او گذرد راه او چه بحر چه بر

ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان … و یا بجود و سخا گشته در زمانه سمر

اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه … و گر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهرگیا … شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر

بابر بهمن اگر دست جود بنماید … عرق چکد ز نشاطش بجای قطر مطر

چو دست دولت او بر زمانه بگشودند … کشید پای بدامن درون قضا و قدر

ببرده ز فرزانگان بقدر و بجاه … ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر

بروز بار ترا مهر بالش و مسند … بروز بزم ترا ماه مشرب و ساغر

بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی … بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر

کند نسیم رضای تو کاه را فربه ... کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شده ستان بلا ... هر آفریده که گرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و رجا ... ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر
بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید ... ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یکذره بر سپهر نهند ... قرار یابد ازو همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بآتش تیز ... ز شعلهاش گشاید بجا خاصیت کوثر
حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم ... چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
بنیش کژدم قهرت اگر قضا بزند ... عدوت را که سیه روزباد و شوم اختر
بهیچ داروی و تریاک بر نیارد بخت ... ز خاک جز که بآواز صور در محشر
قدر ز شست تو بر اختران ساند تیر ... قضا بدست تو بر آسمان گشاید در
چه باره ایست بزیر تو در بنا میزد ... که منزلی بودش باختر دگر خاور
هلال نعل فلک قامت و ستاره مسیر ... زمین تحمل و دریا گذار و که پیکر
بزور چرخ و بآواز رعد و جستن برق ... بقد چو کوه و بتن پیل و بو یه چون صرصر
که در تک از وطیره خورده پای خیال ... که شتاب در وخیره مانده مرغ بصر
بر تحرک او منقطع صبا و دبور ... بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان نعل او در حال ... فروغ شعله دهد همچو اخگر اختر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا ... ترا سپهر سریرست آفتاب افسر
برای عزیمت و اندیشه ام که تا بنهد ... قضا بدست اجل بر قفای من خنجر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من ... در آب چون شکرم یا چو عود بر آذر

چرخ

نوردیا

سنگ را در خاک

بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان / بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بمدح تو اندر آویزم / ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
نه نظم بلکه ازین گونه درجهای نکت / نه نثر بلکه ازین درجهای پر ز درر
درین قصیده اگر شرح حال خویش دهم / ز خرمی و خوشی کس ندارم باور
همیشه تا که بروید ز خاک زر و سیم / همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو رفعت تو همچو ماه باد و جوهر / سرشک و چهرهٔ خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا / به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم / زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ / چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

منصب از منصبت رفیع‌ترست / هر زمانیت منصبی دگرست
این مناصب که دیده‌ای چو نبیست / کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولتت بدمد / کین اثرها هنوز از سحرست
ذکر تشریف شاه نتوان کرد / گر زمین سخن فراخ‌ترست
پای تشریف صاحب عادل / که جهان را بعدل چون عمرست
درمیانست خاک پایش را / خاک بوسیده هر که تاجورست
ورنه حقا که گفتمی بر تو / آفرینش بجمله مختصرست
بالعدار گرد دامن تو رسید / هرچه در جیب آسمان گهرست سزد
هرچه من بنده زین سخن گویم / همه از یکدگر صواب‌ترست

سخن آرائی مرا لایق نیست خود تو بنگر عیانست یا خبرست

من نمیگویم اینکه میگویم تا تو گوئی هباست یا هدرست

بزبانم قضا همی راند پس قضا هم بدین حدیث درست

ای جوادی که پیش دست و دلت ابر چون دود و بحر چون شمرست

استخوان ریزهای خوانت تواند هرچه برخوان دهر ماحضرست

هر کجا از عنایتت حصنی است مرگ چون حلقه از برون درست

هر کجا از حمایتت حرزیست در الم چون شفا هزار اثرست

پاس تو شد چنانکه کاه ربای از ملاقات کاه برحذرست

عفرت مایه ایست از رحمت گرچه در حق طوطی نیشکرست صنوبر

خط رایت ز راستی که بود همه خطهای جدول هنرست

وقت کشتار رو که دیدارست پشنگ را سمع و خاک را بصرست

هست با خامهٔ تو خام همه هرچه صد ساله پختهٔ فکرست

ناوک روز انتقام بدی سپر روز فتنه و خطرست

در دو حالت که دید یک آلت که هم او ناوک و هم او سپرست

با سر خامهٔ تو آمده کیمیا هرچه در قبضهٔ قضا ظفرست

گردش آفتاب پایهٔ تست زیر قبضی گر آسمان زبرست

زانکه دایم همای قدر ترا هرچه در گردش است زیر پرست

شوخ چشمی آفتابست اینکه بر سرت آفتاب را گذرست

ور نه از شرم تو بجای خدای گر ز عرق روی آفتاب ترست

شوخ چشم آسمان دان اینک

گر کند دست در کمر با کوه   کیست کز پای تا بسر جگرست
بگسلد روز انتقام تو جست   هر کجا بر میان او کمرست
کرد هر خصم خواب خرگوش گشت   مصلحت را بجز که عشوه خرست
چرخ داند که ریشخند است آن   نه چو آن ریش گاو و کون خرست
بکره این دست برد بنمایش   تا به بیند اگرچه کور و کرست
که بسوی راخ عور کین تو در   بمثل موش ماده شیر نرست
آدم با حدیث سیرت خویش   که نمودار مردمان سیرست
بخدایی که در دوازده میل   هفت پیکش همیشه در سفرست
تخته کارگاه صنعت اوست   کز سواد مه و بیاض خورست
که مرا در وفای خدمت تو   نه بشب خواب نی بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا   خاطرم آن درخت باورست
که ز شکر و ثنا و مدح و دعا   دائمش بیخ و شاخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر زآن شد   که شعار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر زآنکه ترا   بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سیم نیست مرا   سخنم لاجرم جواب زرست
تا سه فرزند کون عالم را   چار مادر چنانکه نه پدرست
تا گزیر زمانه بار نتاجست   تا ز چار و نه و سه ناگزرست

آخشنی جابرا

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک لگد سپرست

جو داد از دور این نیلی دوایر / زمانه داد ترکیب عناصر

زمین شد جون بهشت از بس بدایع / جهان شد جون بهار از بس نوادر

درخت مفلس از کنج طبیعت / توانکر شد با نواع جواهر

جنان شد باغ کز نظارهٔ او / همی خیره بماند چشم ناظر

ز نور دانهٔ نار کفیده / به بیند در دل آبی همی پر

تو کوئی برک سیب و سیب الوان / سپهرست و بر و اجرام زاهر

ز شکل بربط و وز و پستهٔ او / اکر فکرت کند مرد متفکر

همان بیند که از امرود شاخش / شود حاضر در آید شان بخاطر

اکر نه بیخ نور و شاخ انکور / دو موجودند از یک مایه صادر

وکرنه شاخ حنا را جام نرکس / بباغ اندر شرابی داد پیکر

جرا پس جون شکر پروین و انکور / کی صورت پذیرفت از مصور

جرا جون نانکه بستان شبانه / توان و پیر جون سازند فاتر

جمن را شاخ خندان زر بستاد / ز دار الضرب دی پنهان و ظاهر

که هر ساعت جمن کوید که هر شاخ / کف خواجه است با این بخشش و جر

ظهیر الدین یزدان ذو المناقب

نصیر ملت اسلام و ناصر

کمال فضل و او با فضل کامل / وفور علم و او را علم وافر

بتقدیم قضا رایش مقدم / بتدبیر قدر حکمش مدبر

بود در پیش حلمش خاک عاجل / بود در جنب حکمش بار تکاثر

صابر

بکلکش در فتوت راه خوانا   بطبعش در مروت را ذخایر
امور شرع را عدلش مرتب   رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی   که نه در ذهن او آن هست حاضر
خطابش منهی اعمال عاقب   عقابش داعی آجال قاهر
ز سهمش گوییا اقرار جستوست   بدیوانش درون انکار منکر
دهد پیشش گواهی در مظالم   رگ و پی بر فجور مرد فاجر
قضا تاویل سهم او ندارد   حریف خویش نشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او نداند   مقدر کی بود هرگز مقدر
برازگردون تا نه گرد معروض   نه قدر او خرد گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نوایی   و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف اکرام تو عاجز   زبان از شکر انعام تو قاصر
ره درگاه تو گوییا مجره است   ز سیم سایل و از زر زایر
گر از جود تو گیتی دانه پازد   بدام او در آید نسر طایر
ور از لطف تو تن مایه پذیرد   جور وحش در نیاید حسن باصر
نیارد چون تو گردون مدور   نزاید چون تو ایام مباور
بفرمان بردن اندر شرع مامور   بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه   زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم   چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت کرد   غیاضی را بخلعتهای فاخر

مرا آن داد جانت کآن نداد ست   غیاضی را دو صد مسعود ناصر
وگر چند اندرین مدت ندید ست   کسم در خدمتت الا بنادر
نبادا آن حقوق مکرمانت   زبانها دارم از خلق تو شاکر
وگر عمرم بر آن مقصور دارد   بآخر هم بمیرم جز مقصر
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد   ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
جو خاموشی بود کفران نعمت   درین معنی چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بوند ارکان موثر   همیشه تا بود گردون مسیر
جوار کانت مبادا هیچ نقصان   جو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید   ز بختت باد عزی در تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی   بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس   هدایت همره نیت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری   مرا در شعر طبعی باد ماهر
جو عیدی بگذرد تا عید دیگر   بعید دیگرت هر شب مبشر

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر   بطالعی که سجودش همیبرد تقدیر
ببارگاه بزرگی نشست باز بکام   جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهای ملت اسلام و فخر دین خدای   که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر
جهان جاه و محامد محمد آنکه بجود   نمود کار دل و دست اوست ابر مطیر
بیان عجب بیانش جو نزد معجز سحر   یقین بنزد گمانش جو پیش حق تزویر
بدست قهر نهد قفل ختم بر احداث   بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

نه با عمارت عدلش خرابه از پستی — نه با جماعت عفوش مخالف از تزویر
همه نواحی کوش مسخرست و مطیع — همه حوالی عدلش معمرست و نذیر
ز سنگ خاره برآرد تف هیبت خون — ز شیر شرزه بدو شد بدست همت شیر
زمانه نی و برامر او زمانه زمین — سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر
از و زمانه نتابد عنان بنرم و درشت — وز و سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران — سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در زمان عدیم شبیه — و یا بجود و سخا در زمین منیع نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ — نموده در نظر همت تو جود حقیر
کند درنگ رکاب تو خاک را طیره — دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کف ترا نموده ابر عقیم — لطیفهای دلت را شمرده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم — اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
به پیش قدر تو گردون بود بپایه بلند — به پیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف — چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون رایت عدل تو نیست دهر چو نیست — ز تیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
نه اوج قدر تو افلاک دیده تا انجم — نه دام جود تو خطار دیده و نی قطمیر
مگر ز جوهر صورت مادهٔ ظلمت — که آن بصوت کند مرده زنده و این بصیر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد — کند بر آب روان بر عطارد نقش تصویر
شهاب کلک تو با دیو دولت بسیر — همان کند که بدیوان شهاب کلک اثیر
ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر — بآب عفو نیابد بخد تمش پذیر

که روز کارش اگر پای بر زمین آرد / شفیع هم بتو خواهد شدن تو دستش گیر
رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه / عتاب و خشم ترا طبع آتشست و حریر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان / که بر زبان سنان تو راندش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع / ز اوج اول میزان شود بخانهٔ تیر
بعون بخت و بتحویل او بمیزان باز / براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بفر دولت تو لا اله الا الله / چگونه لایق تقدیر آمد این تدبیر
از آن ضمیر ثواب آن اثر همی بینم / که مثل آن نگذشته است هرگزم بضمیر
بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست / زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود آسمان و انجم را / نه مانعی ز مدار و نه قاطعی نه مسیر
ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت / بجاه و دولت تو هر زمان هزار بشیر
مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند / غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رشک اشک بداندیش تو عدیل بقم / ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر
ز ده بر قامت این گوز همچو قامت چنگ / ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
موافقت ز سعود سپهر حضرت مراد / مخالفت ز جهان نفور حضرت نفیر

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور / که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع بپا زاست دستگاه وجود / باستناه بیفزود پایگاه صدور
گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا / به بست طاعت او گرد صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر / سعادت ابدی بر هوای او مقصور

قضا نیاز دکاری ز عزم او پنهان — قدری ندارد رازی ز عزم او مستور
فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم — حلاوه کرمش نوش گشته بر زنبور
توان گریخت اگر حاجت او فتد شلا — به پشتی حرم حرمتش ز سایه و نور
زهی موافق احکام تو زمین و زمان — زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول — مجاهدان دغار تو همچو خاک صبور
بجود اگرچه گفت همچو ابر شد معروف — بلاف و هرزه چو رعدت زبان نشد مشهور
کف تو قدرت آن دارد ارچه ممکن نیست — که خلق را برهاند ز روزی مقدور
چه شبهاست که آن نیست از مکارم تو — زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور
ز تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا — چو جن و انس نباشد بنفخ صور نشور
ز آب لطف تو آنرا که تشنه کرد امید — سپهر بر شده بنمایدش سراب غرور
بزرگوارا من خادم و تو ارج من — همیشه جنت نعیم از جهان تغفور
زمانه لایق احوال عادتیست حمید — همی برازکشادن نباشدم دستور
زمانه هرچه بزاید بعرض نتوان داد — که مادر نیست فلک بر بنات خویش غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت غم — که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
بحیره عزل چگویم که میرسید شب و روز — بدست حادثه منشور در دمی منشور
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست — چو از فلک بمصیبت همی رسند بسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل — زمانه صرف کند باز همچو صرف کسور
نسیت چو روز جهان بار و روز دشمن تو — ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

سند
بهشت
جوانه در حضور ایام معذور
همی سرده در سیدن بدارم

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک / او بی قرار و داده بپیشش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد / چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان شد / نور نگین زبانه زند در یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباچهٔ قضا نکند پود و تار ملک
علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد / آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
آن در ازل ببست قضا داد کار دهر / واین تا ابد بپای قدر داد کار ملک
آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم / واین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدم است / آورد ناقل ز طرف جویبار ملک
ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است / پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فنا نبست / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر زد عندلیب ذکر / از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی پاس تو قلاب مفسدت / دست بریده باز کشد از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر کرد بارهٔ حزم تو طرف کرد / گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
ایام اقتدار نفاذ ترا بدید / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
از سایه و توقف تو بیرون نیافتند / گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو / نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه توافق آفتاب عدل / وی آستان تو ز فیض استوار ملک
چون خوانمت وزیر که صد پادشه نشاند / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک

یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت — معراج بخت و دولت معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین توئی — احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگی دو سه پیش از وزارتت — برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم — برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت — آن در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک
تقدیر گفت خیمه بکن بین که آمد آنکه — هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک برد انتظار او — نه چون تو بیه که هرزه بود بی انتظار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو — و اندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند — اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یک روزه روزگار تو فر روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد — یارب خدای بار و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدت — در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر — در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای بخوبی و خرمی چو بهار — گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا — ذروهٔ سقف تو سپهر عیار
بر تو حل مشکلات موسیقی — هر چه تقدیر کرده موسیقار
از سپهرت برفعت آمد ننگ — وز بهشتت بنزهت آمد عار
در دماغ فلک صدای خمت — کرده تألیف لحن موسیقار

کرده زان پس مکرران صدات همدران پرده روزها تکرار
گشته باطل ز نور دیوارت آن دورنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالمی که در تو طیور همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه‌ای که در وحوش همه هم ثابت اند و هم سیار
تیغ ترکان رزمگاه ترا آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا می پرستان نه مست و نه هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت مرغ بر بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت چند کرت عصا و پا افزار
عمرها در عمارتت بوده دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقشت ترا نموده بسجود مردم دیدها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح همه وقتی پر آفتاب عقار
دیلم و ترک رزمگاه ترا هیچکاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز تیغ او چون مجره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا خامه بی اضطراب داده قرار
گرگ بسل تو گشته بر تارک باز تو کبک خفته در منقار
نسر و کاو تو بی نزاع و غضب ابد الدهر مانده در پیکار
شرفت سایه گستریده چنان کافشانش نمیرسد بکنار
پایه تو چنان رفیع شدست کاسمان را فرود اوست مدار
آسمان زیردست پایه تست ورنه کردی ستاره بر تو نثار

باغ میمونت را هوای عرش / همچو مرغان نشسته بر دیوار
طارم قدر تو چو گردون نه / چمن [illegible] تو چو ارکان چار
رستنیهات چون نبات بهشت / فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و بالغش خالی / دایهٔ نشو را نبوده کنار
سوسنش همچو منهیان گویان / نرگسش همچو عاشقان بیدار
بچه رهو سرو او نخجیر بید / بی کنه بر دریده سینهٔ نار
سایه پیدا و چهرهٔ روز / بی سبب کشیده چادر قار
صدف افکند موج برکهٔ او / همه اطراف خویشتن چو بحار
فضلهٔ سنخ ابیدا او مرجان / لولوی سنگریزه‌اش شهوار
در عالیش بر زبان صریر / مرحبا گوی زایران هموار
تا نبوده در روز پاس و زیر / سر زلف بنفشه دست خمار
آن قدر قدرت و قضا پیمان / آن ملک سیرت و فلک آثار
ناصر دین که شاخ نصرت دین / ندهد بی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر / همه بر درگهش گذارد کار
آنکه بفزود کلک را رونق / و آنکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز پاس او ندارد ذرد / فتنه‌های زمانه را رخیار
مکنتش را چو چرخ استیلا / همتش را چو بحر استظهار
دست رایش بکوفت حلقهٔ غیب / برکشیدند از درون مسمار
کرده چرخش بسروری تسلیم / داده دهرش به بندگی اقرار

نه معالیش با کمال قیاس | نه ابادیش زیر دست شمار
کار عزمش بساختن ز شتاب | غور حزمش بیافتن دشوار
دست جودش همیشه بر سر خلق | پای خصمش مدام بر دم مار
رایت او بجنبش اندک | خانه پرداز فتنه بسیار
روزگارش بطوع گفته بگیر | هر چه رایش بحکم گفته بیار
بسته با کلک او قضا بیعت | گفته با رای او قدر اسرار
داشته تیر چرخ را دایم | سایهٔ تیر رایتش نبهکار
بهر کیشش کاین من کان | کرده یک عزم و یک زبان اقرار
کرده دوشش بیهود را تهدید | احتساب سیاستش بعیار
تا جهان لاف بندگیش زده است | سرو ماندست و سوسن از اجبار
ای عجب لا اله الا الله | چون کنند آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو جویان جای | وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد | شعله باس تو ستاره شرار
کوه را با طلایه حلمت | گشته قایم جهادهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی | فتنه را در مضیقها نغبار
رایتت آیتیست حق گستر | قلمت معجزیست باطل خوار
رقمت کلک دست تو بفزود | تا جهان زاشتر گشت و تشار
جواهر چه عجب گر کند بجود کند | کلک را در جهان جو درهابار
صاحبانه چو از انکه فلک | دار واز من بدین سخن آزار

اندرین روزها بعادت خویش — مگر اندر میان خواب و خمار

بیتکی چند می تراشیدم — زین نمط گرچه شعر ناهموار

منشی فکرتم جواز و طرف — گشت معنی بیتان و لفظ سیار

کفت ناگه صاحبا فلک شنید — کفت هان ای سلیم دل زنهار

کفمت

این ندا نیز در سخن منشان — واین سخن بیش بر زبان مگذار

انکه توقیع او کند تعیین — خسرو و صاحب و سپه سالار

وانکه دارند در مراتب ملک — بندگانش ملوک را تیمار

وانکه امرش دهد بخاک مسیر — وانکه نهیش دهد بباد قرار

وانکه هرگز بهیچ وجه ندید — فلکش جز در آب و آینه یار

وانکه از روی کبر یاد نبست — نه بعون سپاه و عرض سوار

تخت خاقان بگوشه بالش — تاج قیصر بر رشته و دستار

صاحبش خوانی و کذا کذا — هین مکرمی نگارد استغفار

بوی باسش مشام فتنه نیافت — رخت بر دوخت زنکش از رخسار

ای دران پایه کز بلندی هست — از ورای ولایت گفتار

نیست از تیر چرخ ناطق تر — دست از نطق عقده برمیدار

بجدای از بدین مقام رسید — هم نشود ای زبان تر از سوفار

من ولیسری همیکنم ور نه — بر بساط تو از صغار و کبار

هیچ صاحب سخن نیارد کرد — انچنین بر سخن دری اصرار

تا بود بزم زهره‌ی را کل — تا بود تیر عقد بی را خار

فلک

فلک مجلست ز زهره رخان … باد چون نافه شکفته گلزار
دور فرمان و هیبت همچو ابد … باقی بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو … انس و جن با لعشی و الابکار
جاهت از جور و حفظ مستغنی … جانت از عمر و ملک برخوردار
دهرش از انقیاد گفت بگیر … هرچه رایش بحکم گفت بیار

ملک هم بر ملک قرار گرفت … روزگار آخر اعتبار گرفت
نخل اقبال باز نشو نمود … شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود … عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک … کز یمین ملک در یسار گرفت
آنکه ملکی بیک سوال بداد … وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت … آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد … خانهٔ زهره زر و نگار گرفت
رزم او را افلاک تصور کرد … ساختش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد … فکرتش رنگ نوبهار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند … گوهر خاک از او قرار گرفت
شعلهٔ پاس بر اثیر کشید … گنبد چرخ از او شرار گرفت
لکاجبر و اخذ و ندا … این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت و عد و حصر قضا … خرج جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار جنس و کل قدر … بار حلم ترا عیار گرفت

پای ملک استوار اکنون گشت — که رکاب تو استوار گرفت
همه عالم شعار عهد تو داشت — ملک عالم همان شعار گرفت
چند روز ار به سر خطا بینی — ملک ازین خطه گر کنار گرفت
سایه بر کار خصم ار افکندی — گرچه ز اندازه بیش کار گرفت
خجل اینک بعذر آمد باز — سر تخت تو در کنار گرفت
همتت بی ضرورتی دو سه روز — انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان بدو بگذاشت — گوشه تخت شهریار گرفت
تا بپالیش زمانه خار ببرد — تا بدنشش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراده لعل — معرکه شکل لاله زار گرفت
کارزار و هزاهز سپهت — صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را — آب نا خورده میش بار گرفت
فتنه از آرزوی خواب امان — هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی — کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملک — چون دماغش دمی خمار گرفت
پای در دامن امل بنداشت — دامن ملک استوار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت — ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن — هین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند — دی چو بگذشت حکم بار گرفت
روزگار تو باد در ملکی — که نه گیتی ز روزگار گرفت

ای بهمت برتر از چرخ اثیر وز بزرگی دین یزدان را ظهیر
برده حکمت گوی از باد صبا کرده دستت دست بر ابر مطیر
ای جوانبختی که شغل و شیوهٔ تو کس نیاید در خم گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب آن برای و کلک چون خورشید و تیر
عزم این دارد که خود را یکنفس باز دارد از قلیل و از کثیر
دیگکی چون آنکه دانی پخته است همچو دیگ کارهای ما حقیر
خانهٔ ایمن تر از بیت الحرام شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون چند میزی داشتم زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش روئی و تاریکی که بود چون جفای عمر و چون دور عصیر
کاوه و شاهای طربهان این زمان خشک کرد از خشکسال فاقه شیر
یک صراحی باده نایم در بست ور دو باشد اینت کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک تیز همچون رای بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او با لعل چون شاخ بقم ورنه باری زرد چون برگ زریر
گر فرستی ای سخا شکرانه من گر تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی خودگیها میکند تو بزرگی کن بر و خورده مگیر

منت ایزد که کار دادگرست — که ترا کار با نظام دگرست
صدر آفاق سیف دین که بقدر — قدمش جای تارک قمرست
این مراتب کنون که می‌بینی — اثر جزو و کلی قدرست
بانس ما صبح دولتت بدمد — کین لطایف نتیجهٔ سحرست
ای جوادی که دست طبع ترا — کان و دریا کوی و بحر سجده برست
پیش دست و دل تو ناچیزست — هرچه در بحر و کان زر و گهرست ٢
غیرت روح عیسی است این کلک — خجلت چوب موسی آن دگرست
هرچه در زیر چرخ دانایی است — راستی پرتوی از آن هنرست
دقت کفت رو کاه و یدارت — سنگ را سمع و خاک را بصرست
رانده بر جهان تو آن احکام — کز جلالت رخ زمانه ترست
پیش دست تو ابر چون دود است — نزد طبع تو بحر چون شمرست
ذهن پاک تو ناطق وحی است — نوک کلک تو منشی ظفرست
در حصار حمایت حرمت — مرگ چون حلقه از برون درست
باقی از خوان خود پندار — هرچه بر خوان دهر ما حضرست
مه و خورشید شوخ و بی‌شرمند — تا چو ابر سپر توشان گذرست
جاه تو آن شنیده و این دیده است — مه مگر کور و آفتاب کرست
زین حقیقت بدانکه مثل تو نیست — زیر گردون مگر که بر زبرست
آدم با حدیث سیرت خویش — که نبود از خرد دمان پسرست
کدخدایی که در دوازده میل — هفت پیکش همیشه در سفرست

سعد

دم کلک تو در بیان و بنان — گرچه بر خصم دو دو سبب نفع و ضررست

کلا

عمل کارگاه صنعت اوست　کز سواد مه و بیاض خورست
بصفای صفی حق آدم　که سر انبیا ابو البشرست
بدعایی که کرد نوح نبی　که در آفاق از آن هنوز اثرست
برضای خلیل ابراهیم　که به تسلیم در جهان سمرست
حق داود و لطف نغمت او　که ترا در بهشت منتظرست
بنماز و نیاز یعقوبی　در غم یوسفی کش آن پسرست
بکف موسی کلیم کریم　بدم عیسی که زنده گرست
بسر مصطفی شریف قریش　که ز جمع رسل عزیزترست
بصفا و وفا و صدق عتیق　که ز دل جان فروش و [illegible]
بدلیری و هیبت عمری　که ظهور شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذی النورین　که حقیقت مولف سورست
بکف و ذو الفقار مرتضوی　که بجرب اندرون چو شیر نرست
بحرمت جبرئیل روح امین　که بعصمت جهانش زیر پرست
حق میکال خواجهٔ ملکوت　که ز کرّوبیان مهینه ترست
بصدا و ندای اسرافیل　که منادی و منهی حشرست
بکمال و جلال عزرائیل　که بکین دار جان جانورست
بصلات و صیام و حج و جهاد　کاصل اسلام ازین چهار درست
بحرمت کعبه و صفا و منی　حق آن رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عز و جل　که هر آیت از او دو صد عبرست

حرمت روضهٔ قیامت خلد　　حق حصنی که نام او سقرست

بعزیزی و حق نعمت او　　که زیادت ز قطرهٔ مطرست

بکریمی و لطف و رحمت او　　که گنهکار را امیدورست

که مراد در وفای خدمت تو　　نه شب خواب نه بروز خورست

چمن بوستان نعت ترا　　خاطرم آن درخت بارورست

که ز مدح و ثنا و شکر و دعا　　دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست

وانچه گفتند حاسدان بغرض　　بسر تو که جملگی هدرست

خاک نعل ستور تو بر من　　بهتر از توتیای چشم سرست

بسبب خدمت تو از دل پاک　　جان من بسته بر میان کمرست

زانکه دانم که پیش همت تو　　آرزویش بجمله مختصرست

بس که از اعتماد در مستی　　حالتی او فتاد کان سمرست

تو پسندی که رد کنی سخنم　　چون منی را چون تو پی نظرست

چکنم باز گیرم از مدیح　　بنده را آخر این قدر بصرست

چه حدیث است از تو برگردم　　الله الله دو قول مختصرست

چون بعالم توی مرا مخدوم　　از در تو بگو دری دگرست

پس بگویند بنده را حاشا که　　مردکی ریش گاو گون خرست

ای جوادی که خاک پایت را　　بوسه داده گشته هر که تاجورست

عفو فرمای گر مثل کنهم　　۲ ملعون [illegible] و گشتن سیرست

خون شیر و گشتن شیرست ۲

[illegible]

ول

ای بهمت ورای چرخ اثیر — چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه — وی بجود و سخا منیع نظیر — قریز
نه بقدر تو در کمان برجیس — نه بطبع تو در دوپیکر تیر
پیش وهم تو کند پیکر شهاب — پیش دست تو سست ابر مطیر
ظلمت راز چرخ را تاویل — سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور — بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشایی که سوال و جواب — مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حرفت وضیع و شریف — درگهت قبله صغیر و کبیر
ای جوانبخت سروری که ندید — چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر به پیش تو کرد — نقش عنوان نامه تزویر
مالش آن به که تا بحشر بماند — بی کنه مست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ — ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد — پای ظلم و نیاز در زنجیر
تا در پیر دارد و دو سه طفل — از جهان با نفور و خفت نفیر
همه گریان و لقمه از امید — همه عریان و حله از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده کند — دیدها وقف روزن ادبیر
غم دل کرده بر رخ هر یک — صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید — بند ادبار ازین معیل فقیر
کاو دو شار عمر او نه به — زین سپس از خیال حادثه پیر

پای من بنده چون ز جای برفت
کارم از دست من برون شده گیر

من چگویم که حال من بنده
حال من بنده میکند تقریر

تا بود چرخ را جنوب و شمال
تا بود ماه را مدار و مسیر

تخت بادت همیشه چرخ بلند
تاج بادت همیشه بدر منیر

اشک بدخواهت از حسد خون بقم
روی بدگوییت از عنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ
ناله حاسدت چو ناله زیر

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست
حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی
فاعلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام
کان یکی جولاهگی داند دگر درزی گری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار بشر گشت
نان ز کناسی خورد به زان بود گر شاعری

آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور
تا تو نا دانسته و بی آگهی نانی خوری

در ازای آنکه گر از تو نباشد یاریی
آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری

تو چه با نزاکیستی تا بی معونت کار تو
راست میدارند از نعلین تا انگشتری

چون نداری بر کسی حق خیانت ای که هست
هم تقاضا ریش کاوی هم هجا کون خری

از چه واجب شد بگو آخر بدین آزاد مرد
نیک خواهی از و انکه بدین مستکبری

او ترا کی گفت کین کلنبرها را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضایع از و تا وان مخواه … هم تو حاکم باش تا زین به که نفروشی خری
عقل را در هر چه باشی پیشوای خویش ساز … زانکه پیدا او کند بدبختی از نیک اختری
خود چرا از بهر تقا از عدل دیگر بهره جست … این سیاستها که موروث است از پیغمبری
من هم در حکم خویش از کاوشهای سپهر … ونه در انکار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر چند در پرورم … ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال … قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بمعنیهای بکرش ننگری زیرا که نیست … حیض را در مبداء فطرت گزیر از دختری
گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس … موجب توبه است و جای آنکه دفتر بستری
آنکه بر سر هر زمان این کون خزان ریش گاو … کانوری به یا بتوحی در سخن یا سنجری
راستی را بوفراس آمد بکار از شاعران … وان نه از حسن سخن یا از کمال قادری
زانکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت … پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری
آدم با این سخن گر دست بنهادم نخست … زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری
ای بجا بی در سخن دانی که نظمت اسطر است … هر کجا شد منتظم عقدی ز جواهر ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان … در سخن خواهی متنبی باش و خواهی بحتری
گنج دانش گنج قارون بود اگر نه کی شنید … از یکی مجهول چندان بکرها را مشتری
مهتران با تحسین شعر اندازه کی گشتی چنین … منتشر با قصه محمود ذکر عنصری
گور نیس مرو منصور آنکه در هشتاد سال … شعر نشنید و نگفت اینک دلیل مهتری
تا نه پنداری که باعث بخل بود او را بدان … در کسی چون طعن بری چیز گران تهمتی
زانکه او امثال مرا بی شاعری بسیار داد … کاخهای چار پوشش باغهای چل دری

الگز

یارب از حکمت چه برخوردار بود دیگر جان خسی

مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش — تا شفای بوعلی بیند نه ژاژ بختری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند — تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری

یارب این حکمت چه چیز است و زبو جان من — گر نبودی صانع شعر اندر جهان لم بر سری

انوری تا شاعری از بند کی ایمن مباش — گر خطر در نگذری تا زین خطا در نگذری

گرچه سوسن ده زبان آمد چو خاموشی گرفت — خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حصن ملک انزوا کن بر طبع — خوش نباید نفس را کو زهر خندد چون گری

کشتی بر خشک میران زانکه ساحل دور نیست — کو مباشت پیرهن دامن نگه دار از تری

دوش در هجران بت عیار — تا بروزم نبود خواب و قرار

همه با ماه و زهره بودم انس — همه با آه و ناله بودم کار

نه مرا یک زمان کسی مونس — نه کسی یک نفس مرا غمخوار

همه بستر ز اشک من رنگین — همه کشور ز آه من بیدار

رویم از خون چو لاله خود رنگ — اشکم از غم چو لولوی شهوار

سر و رویم ز زخم دست کبود — دل و جانم ز تیر هجر فگار

زخمم از رنج و درد همچو ترنج — دلم از درد پاره همچو انار

نفسم سرد و سینه آتشگاه — دهنم خشک و دیده طوفان بار

گاه چون شمع قوت آتش تیز — گاه چون زیر چنگ ناله زار

دست بر سر زنان همی گفتم — کای فلک دست ازین ضعیف بدار

تن بفرسود چند ازین محنت — جان بنالید چند ازین آزار

بپالود

تا کی

تا کی این جور گردون پیوست | تا کی این بخس بودن هموار
برکند از ره جفا و مرا | روز کی چند بیغمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس | پیش از آنم بچنگ غم مسپار
این همیگفتم و همیکردم | خاک بر سر ز گنبد دوار
باد چون نالهای من بشنید | گفت با من بدین در آن شب تار
مکن ای انوری خروش و جزع | که شدت بخت جفت و دولت یار
بار رانده مکش که بار دگر | برهانیدت ایزد از غم بار
بند بگشاد چرخ تنگ مباش | راه بنمود بخت باک مدار
بنیاورد سعود گردون روی | رو برین درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکر شاه | پشت اسلام قبلهٔ احرار
خاص سلطان اعلبک آنکه کفش | در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواهد | طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آن کافتاد | باز رست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او | چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر | چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع نعلش | که تن باد پای خوش رفتار
که زمین را کند ز پویه هوا | که هوا را کند زمین ز غبار
برباید شهاب ناوک او | انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ | تحفه و هدیه از برای نثار

مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار

سایهٔ رمح و عکس شمشیرش / گر بر افتد بر جبال و بحار

سنگ این خاک گردد از اندوه / آب آن تیره گردد از تیمار

ای بملکت چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار

ای چو عفرت هزار حجت گوی / وی چو بختت هزار خدمتگار

تا چو تیرست کار دولت تو / بی زبانست خصم چون سوفار

تو بشادی نشین که گشت فلک / خود بر آرد ز دشمن تو دمار

بس ترا پشت نصرت یزدان / بس ترا یار دولت دادار

آنکه در دیدهٔ تو دارد قدر / وانکه بر درگه تو یابد بار

رفعت این را همیدهد تشریف / دولت آنرا همیدهد مقدار

بنده نیز از بحکم امیدی / خدمتی گفت از تو عجب مشمار

عالمی را جواز نوبت گردید / گشت در دام خدمت تو نیکار

ور ز اقبال قربتی یابد / پیش بخت تو از صغار و کبار

جست از جور عالم حادثی / رست از مکر گیتی مکار

کرد در منزل قبول نزول / گشت بر مرکب مراد سوار

تا نباشد برنگ روز چو شب / تا نباشد بفعل نور چو نار

شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسد تو به بند / سر بدخواه و دشمنت بر دار

وله ایضا

ایام زیر رایت رای امیر باد | ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز و عید باد | ماهش ز فرخی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت | سلطان اختران را رایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه | مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود | خورشید رای او بهدایت بشیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افکند | دست عنایت و کرمش دستگیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او | هر ساعتی ز عالم علوی صفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود | چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند | بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان | گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان نشست | از ماه جیب پیرهن چرخ پیر باد — جاه
گردون ز همت تو بپایه بلند گشت | دریای همت تو قعیره عبیر باد — بعزت
جود فتحبابست در خشکسال آز | زان فتحباب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار باد | حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم و ترست وعدهٔ فضلت چو روح | امید من بمنزلت شهد و شیر باد
سرد و خشک خصم بسنانت چو طبع مرگ | در طبع بدسگالت از و زمهریر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در | ریح ترا مزاج شهاب اثیر باد — کلک
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است | تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
وان رازها که در بر افلاک و انجم است | از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد

تا زیرکان ز زیر بنالند مثل زیر دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بم است وز رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی بی قرار باد وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تحرز شانه ز اقبال کار تو دایم بر راستی و روانی چو تیر باد
وز یاد کرد زبر و کمان تو جان خصم دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

زمانهٔ گذران بس حقیر و مختصر است ازین زمانهٔ دون در گذر که بر گذر است
بحل و عقد جهان از زمانه ایست دگر که پیش کار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت و رای صواب صدر اجل بحل و عقد جهان از زمانهٔ دگر است
صفی ملت اسلام و شمس دین خدای عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند همت صدری که طبع و دستش را قضا پیام ده است و سخا پیامبر است
بجنب فکرت او چرخ گوی منتسبست بجای خاطر او بحر گوی اشمرست
بقدر همت جو گردون اگرچه در حسبست برای همت جو خورشید اگرچه با بست در است
برعنایت او چرخ سعی ناشکور است بر عطیت او ملک و دهر مختصر است
چو لطفش آمده پتیارهٔ زمانه بهاست چو قهرش آمده اقبال آسمان هدر است
سماک رامح اگر نیزه شکند نه شگفت کنون که پیش حوادث حمایتش سپر است
ز لطف او همه اندیشه کرد تنگ شکر از آن قبل که نهان دلش همه شکر است
ز بهر خدمتش اندیشه کرد کلک شکر زبان تا بسر شش صد میان با کمر است
ایا زمانه ثنائی که از سیاست تو چو عالمی ز زمانه زمانه پر خطر است

کلک
ز بهر خدمت اندیشه کرده و در کمر

توبی که معدهٔ آز از عطات ممتلی است | توبی که دیدهٔ بخل از سخات بی‌بصرست
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمست | سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست
ز خواب امن تو گویی که کس نشان نه | که جز بدیدهٔ خصم تو اندرون سهرست
سحاب دست ترا جود کمترین باران | محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
بآتش اندر ز آب عنایت تو نمست | بآب در ز سموم سیاستت شررست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست | چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر بر شده رازی ندارد از بد و نیک | که نه طلایهٔ حزم ترا ازان خبرست
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود | رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست
توان جهان امانی که در حمایت تو | تذرو باشه و روباه ماده شیر نرست
عدو بخواب درست از نهیب کین تو نیز | بدان دلیل که بیدار گنگ و کور و کرست
اگرچه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست که آن از حرارت جگرست
شب حسود تو شامیست بیکرانه چنانک | که روز حشر ز صبحش بگاه خیزترست
همیشه تا سه پسر را ز روی مایهٔ لطف ٢ | چهار عنصر و نه چرخ ما در و پدرست
چهار عنصرت اندر جهان تصرف باد | گزین چهار و نه چرخ ٢ ما در و پدرست
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی | که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمرست
مباد جسم تو خالی ز جانت از پی آنک | که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانورست
بکام گام بساط زمانه را بسپر | که پای همت تو چون ملک فلک سپرست

منه پشیزی ز زر روانه سبق
ممنت زرست

ای برفعت ز آسمان برتر | نور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنس و نوع جهان ‌ ‌ وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست ‌ ‌ برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت کشاده زبان ‌ ‌ چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل ‌ ‌ روز بار تو ای بجاه سپهر
نتوان برد نام نوشروان ‌ ‌ نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم ‌ ‌ در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیمست از رضای تو خیر ‌ ‌ یک سمومست از خلاف تو شر
ای جهان لفظ و تو درو معنی ‌ ‌ هم ازو بیش و هم بدو اندر
دست راد تو ابر بی نقصان ‌ ‌ طبع پاک تو بحر بی معبر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر ‌ ‌ بحر در پیش خاطر تو شمر
وهمت آرد ز راز چرخ نشان ‌ ‌ کلکت آرد ز علم غیب خبر
کار بندد مسخر و منقاد ‌ ‌ امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بگوای خلاف چرخ هبا ‌ ‌ چون برای قبول بخت هدر
پاسبان سرای ملک تواند ‌ ‌ نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شدست ‌ ‌ دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو کردد بقدر حشمت اگر ‌ ‌ شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا ‌ ‌ وی فلک همت و ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه ‌ ‌ هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست محنت پای ‌ ‌ برد در دولت بکیوان سر

بگذشت

بگذشت از فلک بمرتبه آنکه گر دو روزی بدر که تو گذرد
بنده نیز از بحکم امیدی خدمتی گفت از و عجب بشمر
عاجزی بود یا تو کرد پناه از بد روزگار بدگوهر
متملی بود دامن تو گرفت از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود بی نیازش کنی بجامه و زر
کرد واز دست بخشش تو غنی یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم بجهد از مساحت کشور خواست
مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرد هر آنکه کرد چشم عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد بسی بعنایت یکی بد و بنگر
صله دادن ترا سزاوارست زانکه آن دیدهٔ ز جد و پدر
نخل گان رانشاند دست سخا شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام دانش و رای و هم ذکا و هنر را دید
نور نادر نباشد از خورشید بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار خدمتگوی چون جهان صد هزار فرمان بر

دیرزی شاد مان بهمت شان — کامران ملک دار و دولت خور

شب این روز و ماتم آن سور

ای ز رای تو ملک و دین معمور — وز رسوم تو مکرمت مشهور

حامل حرز نامهٔ امرت — صادر و وارد صبا و دبور

دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو شرع ملک را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دست تو آورده — در جهان رسم رزق نامقدور

سد حزم ترا متانت قاف — نور رای ترا تجلی طور

شاکر حفظ سایهٔ عدلت — ساکن و سایر و حوش و طیور

حزم و همت تو شاید بود — که مبرا بود ز سایه و نور

هر کجا صولتت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده زور

داده از روزگار دشمن و دوست — روز و شب را جهان ماتم و سور

فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه — کرده در دامن قبا مستور

پاسش رای تو روز نامعروف — با وقوف تو راز نامستور

بوده آنجا که ذکر حامل ذکر — همه آیات و نشان تو مشهور

آسمانی که در عنا و علو — هیچ خصم تو نیست جز مقهور

آفتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست جز مشکور

نه قضایی و در مصالح کل — منشی رای تو دهد منشور

حزم تو تو را امان تقدیر است — که نباشد در او مجال فتور

مغری

کرده

گرد بر در دیار آب و هوا　　مهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی　　کمر حمله بگسلد زنبور
هرچه در سلک حل و عقد کشد　　کلکت آن عالمی بد و معمور
تا بود کنه فکرت خسرو　　تا بود سر سینهٔ دستور
موقف خشم حیث بارکت　　در او در صریر نایب صور
کز عدم کشتگان حادثه را　　متسلسل همی کند بنشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد　　ننشیند برو غبار غرور
نجدا ار بملک کون زند　　قلزم همت تو موج پر در
گرچه اندر سپاه حضرت تو　　دد و دیو اند مسرع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار　　بجهان بار نامها مغرور
نشود طوطی نه آن نما دارد　　که تغیر پذیرد از باجور
طبع غوره است آنکه رنگ رخش　　تبعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست　　کز تف کبر با شود محرور
رو که کامل تر از تو مرد نزاد　　مادر ملک بر سریر سرور
لاف مردی زند حسود ولیک　　نام زنگی بود بسی کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه　　تبقا اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص و عوام　　وی عطای ترا لزوم و وفور
وانکه من بنده بوده ام بنکام　　مدتی دیر از بن سعادت دور
وانیکه در کنج کلبه امروز　　در فراق توام چو سنگ صبور

تا ندانی که اختیار منست — خود مخیر کجا بود مجبور
بخدایی که از مشیت اوست — رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان جانیست — وان ز حرمان خدمتت رنجور
از جهان مجلسی نفیر انگیخت — تا چرا دارد او همیشه نفور
ای دریغا که این صناعت من — عیب قلت ندارد و قصور
تا از ینان که فرط اخلاصست — خط قربت بیابمی موفور
تا ز عمر آن قدر که مایه دهند — کنمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق نیتست — نیستم نزد خویشتن مغرور
چکنم در صدور اهل زمان — ای بساط تو بردهٔ آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست — غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست — حال آن یخ فروش نشابور
از چه برداشتم حساب مراد — کان نشد چون حساب گنجور
چون صدف تا که یک نفس نزنم — با کلامی چو لؤلؤی منثور
هر دری نیستم چو گربهٔ روس — شاید ار نیستم چو سگ ساجور
سگ قصاب چون حرص ارزد — استخوان زیره بر قفا ساطور
جرعهٔ جام جود اگر بخورم — نکند درد منتم مخمور
مرد باش ای حمیت قانع — خاک خور ای طبیعت آزور
بادشاهم بنطق دور مشو — رو بپرس از فضایل دستور   قطعه
آدمم با سخن که نتوان گفت کرد — از جوال خوک برون طنبور
شره

دیگران

دختر انند بکر فکر مرا ‌ ‌ همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار غریب ‌ ‌ وز ملاقات و انبساط ~~[illegible]~~ حذر در
همه راغب به نسبت تو چنانک ‌ ‌ همه بر نقش سایهٔ تو غیور
درنگر گر کرای خطبه کنند ‌ ‌ مکن از التفات شان مهجور
ای بجایی که هرچه گویی تو ‌ ‌ شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن چنانکه کنند ‌ ‌ تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر پیماید ‌ ‌ بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین دور تو باد ‌ ‌ طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر ‌ ‌ جاودان فارغ از حجاب و ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد ‌ ‌ چون شب بیم کشتگان دیجور
سخنت حجت و قضا ملزم ‌ ‌ فلکت آمر و جهان مأمور

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر ‌ ‌ نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان ‌ ‌ نامهٔ مقطع او درد دل و سوز جگر
نامهٔ بر رقمش آه غریبان پیدا ‌ ‌ نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک ‌ ‌ سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از و گاه سماع ‌ ‌ خون شود مردمک دیده از و وقت نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بودست ‌ ‌ بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی ‌ ‌ ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کار تا بسته بود بی شک در وقت کنون	وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد	پادشاه است وجهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بدینست که در پیش ملوک	پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
بازخواهد ز غزان کینه که واجب باشد	خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش تا حد توران آباد	کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا بادشه کسری عدل	وای منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف	چون شنیدی ز سر رحم در ایشان بنگر
این دل افگار جگرسوختگان میگویند	که دل و دولت و دین از تو شادند و ظفر
خبرت هست که زین زیر و زبر شوم غزان	نیست یکتن ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هرچه در و خیری بود	در همه ایران امروز نماندست اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار	بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران	در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم	بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را	پایگاهی شده نی سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند بهر خطه غزان از پی آنکه	در خراسان نه خطیب است کنون نی منبر
کشته فرزند گرامیش اگر ناگاهان	بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صدره غز زر بستد و باز ستد	دارد آن جنس که گوییش خریدست بدر
بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف	که مسلمان نکند صدیک ازان بر کافر
هست در روم و ختا امن مسلمانان را	نیست یکذره تفاوت بمیان در
سلامت

زبهر رفع آزار انکه

خلق را

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد — ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدایی که بیاراست بنامت دینار — بخدایی که بیفروخت بفرقت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای — زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش — گاه آنست که بینند ز نقمت کیفر

زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چو بار — ببرو هم منشین جمله بیک حمله ببر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک — وقف خواهد شد تا حشر برین شوم حشر

سوی این حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد — خویشتن زینجا کز ظلم غزان شد چو سقر

هرکه باری خبری داشت بحیلت بفکند — چه کند انکه نه پا رست فرارا و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین — از پس آنکه بخوردند از انبان شکر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز — در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد — از پس انکه ز اطلس شان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا شدند — از پس انکه بزیبایی بودند بسمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد از انکه — تویی امروز جهانرا بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت — از تو عزم ای ملک و از ملک الموت ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان — همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل — حق سپرد دست بعدل تو جهانرا یکسر

بهره باید ز عدل تو نیز ایران را — گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال — نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور

بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق — هست واجب غم جمله ضعفا بر داور

هست ایران مثل شوره تو چو ابر و نه بر — هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
کشور ایران چون کشور توران چو تراست — از چه محروم است از رافت تو این کشور
گر نیاراید بپای تو بدین عزم رکاب — غزنه بر گشته باز عنان تا خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آرند — از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع — مایه فخر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — آنکه مولاش بود شمس فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح — وانکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس قمر
یاور تست باد اتحق عز و جل در همه کار — تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم کرد این کار گران صدر بزرگ — نیزه کردار به بندد ز پی کینه کمر
تو ای سایه حق خلق جگر سوخته را — او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی — کرد کارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر ادیب پرورد ست — که چو تو پادشه داد گر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه ازو کاملتر
نیک دانی که چه تا بحق داشت برو — اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود — هیچ از اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشن است آنکه بر آن جمله که خور کرد و نزا — بود ایران ز آرایش همه عمر اندر خور
واندران مملکت و سلطنت آن دولت — چه اثر بود ازو هم بسفر هم بحضر
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرض این قصه رنج و غم و اندوه و فکر

از کمال

از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها
گر کمال الدین داری سخن ما باور

زو شنو حال خراسان و غزان ای شه شرق
که مرا ورا است همه قصه چو الحمد از بر

تا کشد رای چو تیر تو در آن قوم کمان
خویشتن پیش چنین حادثه کرد سپر

آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه
بسطت ملک تو میخواهد و نه جاه و خطر

خسرو او در همه انواع هنر دستی هست
خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر

گر مکرر بود ایضا در رقافیتم
چون ضروریست شها پردهٔ این نظم مدر

هم بر آن گونه که استاد سخن عمعق گفت
خاک آلوده بخون باد با صفاهان بر

بی کمان خلق جگرسوخته را دریابد
چون زر در دلشان یابد ازین گونه خبر

تا جهان را بفروزد خور گردون ببها
از جهانداری ای خسرو عادل برخور

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور

بخاصیت همه سنگش عقیق لولو بار
بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر

صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ
میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید
بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر

هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
بر آن صفت که پراکنده بر سپهر اختر

دهان لاله کند ابر معدن لولو
کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب
بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر

عکرو

بوقت شام همی این بدان سپارد گل … نگاه بام همی آن بدین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخ در باغ … میان سبزه درخشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان … چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ز برگ لاله فروزان بر آن صفت که بود … ز مشک و غالیه اگنده تبّتین مجمر
نوای بلبل و طوطی خروش مرغک سار … همی کنند خجل لحنهای خنیاگر
بدین لطافت حالی من از برای سیر … بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا … عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بر آن صفت که شود غرقه کشتی زرین … بطرف دریا چون نیک بنگری از لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق … که گرد خیمهٔ مینا کشند شوشهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام … بسوک مهر برافکند نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان … که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بدان مثال همی تافت راه کاهکشان … که در بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین … چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش نقشها بی کشت … که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان … بشکل شمع فروزنده در میان شمر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت … چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین چادر
بطرف میزان می تافت صورت مریخ … بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در تعانقان … بتافت تیر درفشان و زهرهٔ ازهر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ … زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر

فلک

فلک بلعبت مشغول و من بشوره راه — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من ز حجره — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل — فرو شکسته بلؤلؤی خوشاب بسدین شکر — بلؤلؤ ناب
همی گرفت بلولو عقیق دریا قوت — همی نهفت بعندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او می نمود بر زلفش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بس که بر رخ خورشید زد دو دست بخشم — گلش چو شاخ گلست و برگ نیلوفر — سمن
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین — بطیره گفت که مهر و هوای دوست نگر
نبود هیچ کامی مرا که دشمن وار — بدین مثال به بندی بهجر دوست کمر
مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن — متاب رخ ز من و جان خویش دلی مشکر
بجای ملحم چینی مسند هوا بالین — بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت — رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب — کجا روی تو که بی روی من نه بینی خور
درین دیار بحکمت نیابت همتا — درین سواد بدانش نه بینمت همبر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون — کهینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز روان بطلیموس — ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر
توانگری که ز فضل تو فاضلان عراق — بخاکهای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی — بآب دیده مزن در دل رهی آذر
قرار کبر و ز سامان روزگار مگرد — صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا اگر ز تن من بدین وداع و فراق — رضا نداد دل من بدین قضا و قدر

ز حکم و نیوران ... بیچ ...

ولیک حکم چنین کرد کار جهان — ز حکم ایزد کوتاه گشت دست بشر
بصبر باد جهان در خضر ترا ناصر — بعون باز فلک در سفر مرا یاور
وداع کرد بدین گونه چون برفت جهان — بسیم خام ببندود گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید — فروغ خسرو سیاره کان بمشرق در
غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود — سوار گشتم بر کوهه هیون پیکر
بلند هیات و عنقا دم و گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه پیسم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — بگاه راه بری چون کلاغ حیلت گر
بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم — بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
خروش او و شنیدی ز روم در کابل — خیال او بدویدی ز هند در ششتر
بدین نوند رسیدم بدین دیار و زمین — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود — بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل درو نقطها همه دلکش — هزار عقل درو نکتها همه دلبر
بدین امید که شاه جهان شرف دهدم — شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بپا نام ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال شود تازه یادگار عقلی — برین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان نخواست مرا بخت شاعری فرمود — که هیچ عقل نمیکرد احتمال اندر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد گور — بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

زبحرف ط

زبحر خاطر من صد طویله در برشید / بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر
بدان خدای که در صنع خویش بی الت / بپا فزید بدین گونه چرخ پهناور
بنور عقل که دانا بدو گرفت شرف / بذات علم که مردم ازو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر / بلطف نفس مقارن که اوست دافع شر
بنفس عاقله کو راست میل کردن نه / بروح ناطقه کو راست شیر و مان بر
بانتهای جوادات اولین ترکیب / بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید / بذات ایزد بیچون بجان پیغمبر
باعتقاد ابوبکر و هیبت فاروق / بترس کاری عثمان و حکمت حیدر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان / بجاه خسرو ساسان و ماتم نوذر
بخاک پای جهان شهریار قطب الدین / که هست مفخر سوگند نامها یکسر
درین دیار ندانم کسی که وقت سخن / بجای خصم مناظر نشیندم همبر
ز فضل خویش درین فصل هرچه میرانم / هر آنکسی که ندارد مرا ایسی باور
اگر چنانکه درستی و راستی نکند / خدای بار بحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را / که هست گردش گردون فلک را محور حکم لد
بگاه صبحدمان چون نسیم باد شمال / بمن رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود بهو / خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد / نبود کوشش دولت را نصیحت کمتر
جواب دادم کای ماه روی سرد مگوی / که کار من نشودی هرچه زود نیکوتر
بگفتمت که کمن بد بجان و صلت من / که هرکسی که کند بد بدو کشد کیفر

بمهر گفت که چون نیست پیشت بکام جهان   درین هوس منشین روزگار خویش مبر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است   نمیکند بپرستنده خویش نظر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری   ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
جواب داد که چون طاقت فراقت نیست   در آن هوس منشین روزگار خویش مبر
بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری   ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی   بیار و دوستی و مردمی بجا آور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا   ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر
مکرر بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور   بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر   خهی لقای تو بستان عدل را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان   ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز امن داشته عزم تو پیش خوف سنان   ز عدل ساخته خرم تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو   سنان خرم تو همواره در دل کافر
کشید رخت تو خورشید بر نطاق سپهر   نهاد بخت تو افضال بر بساط قمر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان   باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
ز وصف عدل تو باشد روان من قاصر   ز نعت حلم تو باشد زبان من مضطر
ز ناخن تو شود گاه خشم شیر نهان   ز خنجر تو کند وقت کینه بر حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا در کنف   هنر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاه زاده که هستند ازین درخت سخی   مبارک و هنری کامران و نام آور

گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف — ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
مثال مملکت این فخر مملکت سلجوق — نشان دولت آن تاج دولت سنجر
اسیر ناچخ این گشته ژنده پیل مست — مطیع خنجر آن گشته شرزه شیر نر
سزد ز پیکر خورشید چتر این را طوق — رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر
سخای این شده ایام عدل آن را نو — عطای آن شده فرزند جود را مادر
رفیع همت این کرده آستانه فروان — بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر
کمال نایبت بدوران ملک این و بهیم — شرف گرفته باقبال عدل آن افسر
بوقت حمله قضا در غلاف آن ناچخ — نگاه کینه قدر در نیام این خنجر
همیشه در شرف و ملک شادمان بادند — غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی — که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد — کنون بر سم رسن تاب میشود پس تر
ز دخل نیست مثالی و خرج او بحد — ز نقص نیست نشانی دوام او بی مر
اگر چنانکه دهد شهریار دستوری — غلام وار دهد بوسه آستانه در
بسوی خانه گراید زبان شکر و ثنا — بیاد ملک خداوند کرده دایم تر

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری — کید
کار آب ناخوش اندر مشرب من آتشیست — شغل خاک ساکن اندر سکنه من صرصری — شان
آسمان در کشتی عمر من کند دایم دو کار — گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری
گر بخندم وان پس از عمریست گوید زهر خند — ور بگریم وان همه روزیست گوید خون گری

بر سر من معنزی کردی کله وآن درگذشت
بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجزی

روزگار ار کرد فنعامی نیاموزی ثبات
چون زر عنق تا چند سالی ها دکی کالی زری

به ستوشی از جهان دانی که چون آمد مرا
همچنان کز بار کین امید کردن کوثری

از ستمهای فلک چند انکه خواهی سخت گنج
وانکم زیرا که با من هم بدین گنبد دری

گویا تا آسمان زار بسم دوران آمدست
داده اندی فتنه را قطبی ها را محوری

گر بگرداند به پهلو سخت کشور مر ترا
یکدم از مهرت نگوید کز کدامی کشوری

بعد ما کاندر لکدکوب حوادث چند سال
بخت شورم حنجری کردست و دورش خنجری

خیر خرم کرد صاحب نهمت اندر بجون بخ
تا همیگویند کاو نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را بجوای مسلمانان که گفت
حاش لله یا لله ار گوید جهود خیبری

آسمان گر طفل بودی بلخ کردی دایگیش
که داند کرد معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی و بلخ و من
کرده ام در خدمتش جانی دهم بودری

آن نظام دولت و دین کانظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

انکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود
در چنین عالم آرایش به پسند مهتری

در پناه پرده جاه رعیت پرورش
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

مسند قاضی القضات شرق و غرب آراسته
انکه هست از مسندش عباسیان را زرگری

انکه پیش نطق و کلکش از فنون سحر آمده حلال
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو برگیرد شکوهش داوری

کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در ده لفظ
مطلقا هر چه آن حمیدست از صفتها بشمری

در زمان او

در زمان او هنر گشت اگر قیمت گرفت (گرفت)   گوهرست آری هنر او باد ه گوهری

خواجهٔ ملت صفی الدین عمر صدر شرع   آنکه نبود دیو را با پایهٔ او قادری

مفتی مغرب امام مشرق آن کز رفعتش   عرش زیبد منبرش گو تا نشی کردی منبری

قوی حکم دین هر ساعت از کلک او فربه ترست   دیده فربه کی چو کلک او از لاغری

زاحتساب تقوی او دانشکام کسوف   کافتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان   کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

ذو الفقار نطق تاج الدین بعث را بداشت   آن بمعنی تو امان باد ذو الفقار حیدری

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او   صبح را چون گل طبیعت گشته پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش   هم مه از نماجی و هم زهره از خنیاگری

من ندانم کان چنین سخن را نام چیست   بی نبوت میتوانم گفتنش بی ساحری

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند   هوش گوید کو کسی را همین ساغری کن ساغری

بازوی برهان ز تقوی نظام الدین قویست   آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه بر پای شرع اندر زمان واثق مستوی   از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام   گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشند کوست   علم و تقوی بی نهایت پس تواضع برسری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار   تا کی باشد توان دانست حد شاعری

با چنین یکان که گر از قدر شان عقدی کنند   فارغ آید جسم اعظم از جه از بی زیوری   جرخ

لاشهٔ ما کی رسد آنجا که اسب او کشند   کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

بجو گویم بلخ را هیهات یا رب زینهار   خود توان گفتن که ز نگارست زر جعفری

بالعدا بر بر نتوان بستن بمسمار قضا | جنس آن نه یک پسر تی یا نوع آن بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن | افتری کردن بدو در کیرد از دیو و پری
باز دان آنکه کلام من ز منحول حسود | فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری
نظم من زین افتری تلخی گرفت و تو هنوز | چو یک او بحبان چون جان شیرین مجری
مرد را چون متهم شد از حسد کار افترا ثبت | بد مرا جانرا تی افتد در مجالس از بری
چون مرا او را واضع خود نامه گیر در پیش گاو | گاو او در خرمن من باشد از گون خو سفی
آن نمیگویم که در طی زبان ناورده ام | این هجا گر نزد من با بی بود از کاوری
گرنجاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش | یا تیم چو ناکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری از او | هست در بازار دین حراف جانرا بی زری
آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب | دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
آنکه تاثیر صبا در صنع او را آمدست | گل فشان اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را | شوخکی داد ست بر اقطاع گلبرگ طری
تا بزلف سایه شب خاک را آرزمین نهاد | روز بر گوش شفق بنهاد خال عنبری
باز شد چون قد نقش گیسوی شب برا نهزد | در حرم ابروی گردون دیدهای عبهری
بزم صنعش را ز نیلوفر چو کردن عود و خوشت | آفتاب آب کرد این آتشی آن مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او | بی لباس مایه از ما بهای عبقری
داد یک عالم بهشتی روی زرقا پوش را | چو شیرین زنگی منور بهتر بن شکل کری
آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس | پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
آنکه گر آلای او را کنج بودی در عدد | نیستی خدر اصم را عیب گنگی و کری

غبن

انکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست — این همیگوید که این ایزد و آن شکری
انکه از ملکش خراسی دیده بی منش نه — گر شوی بر بام این سقفی بدین پهنا و بی
انکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی — وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
انکه دارمعار کرمی ازلی جند رک — کار او نشد نهادن کار کی بستری
انکه بر اختیار زنبوری کمال زا فتنش — نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری
انکه از تجویف ناکی ساقی جان او — جام که خوزی نهد بر دستها که عسکری
انکه چون بر آفرینش سر فرازی کرد عقل — گفت می را کو سهالتش ده بدست مسکری
انکه نرگ یک ادب زمیگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
انکه آدم را عصی آدم زپا افکنده بود — گرنه هم تم اجتباه ادیش دادی یاوری
انکه قوم نوح را ز انتشد بار لا تذر — در دو دم کرد از زمین آب قهرش ابتری
انکه چون خلوتسرای خلتش خالی کند — شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری
انکه دشت جادوییرا از عصایی کم کند — یک شبان از تملک وی تهمت سنگری
انکه نیل ها دری بر چهره مریم کشید — حفظ او پی انکه باطل شد جال دختری
انکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف — مهر کرد دست از پس عهدش در پیغمبری
انکه از ایمای انگشتی دو کیسو بند کرد — از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری
انکه برد عوتیش چون برهان قاطع خوا بسند — در زبان سوسمار آورد حجت گستری
انکه گر بر اسپ فکرت جاودان جولان کنی — از نخستین آستان حضرتش در نگذری
انکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک — جز بذاتش گر بنوم و قصد سوگندی خوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم — کافری باشد که در چون منی کسی این ظن بری